۲۵

روی میکرد ...
رو به دیگر کس بی‌مهر چنان

[illegible]

لعل ... رو ماه ...

[illegible]

... نور مهر ... مرسی
... ای دل ...

[illegible]

درویش چرخ فنا هستی چو خوش نما | غمزه نظر بستم عشوه برنگ جفا
بر مثل خاکنی در پس آینه شخص | بیند تمثال خویش یافته روی قفا
مرده صد پیاله را داده خرامت حیات | فتنه افتاده را آمده قدت عصا
درد طلب گشته دل‌ها همه از زردی | هست نگران تو پی درمان ما
میکشدم خنده‌ات این سخنم یاد | ز تو نخواهم جز این روز جزا خون بها
دوری مهرت گشته یاری مشکل | چرخ زند عهدیت هست علم در وفا
وقت رسیدن تیغ هوش هراسان تن | گاه گذشتن ز تو سعی گریزان ز ما
لذت آسودگی او بعهدت بستم | باعث آزردگی گشته بدرد دوا

طور تو ویران کنی سلسلهٔ آرزو | خوی تو برهم زند معرکهٔ مدعا
خنجر مژگان تو حوصله بخش ستیز | غمزه فتان تو معرکه ساز نزا
جور به من گر ز وفا راه ندارم بر شما | مهر نگر گر ز جفا در دل من کرده جا
فتنه ببارد ز تو همچو ستم با سپهر | مرده نخواهد ز تو همچو زمان از بلا
بزم تو خوش نما همچو جسد از روان | شرم ز تو خوش دا همچو ادب از حیا
آن بت بیگانه را گر شوم آینه دار | تابد اندر نظر صورت خویش آشنا
باعث حیرانی دیده شود آفتاب | شاهد چشمت در او گر نماید لقا
آب چه ریزد ز چشم در دم نظاره‌اش | گر نه ترا او و برون لطف ثبت اقتضا
گر نبود عارضت آینه رای شاه | از چه کند دیدنش راز نهان بر ملا
ماه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ | نقد علی ولی شاه خراسان رضا
آب خورد گر نفرض خوشه ز نیسان تو | دانه دگر نشکند در دهن آسیا

بی مدد شاخسار مرغ نهد آشیان / باد کند گر بفرض حفظ ترا بر هوا

امر تو گر کهربا وار حکم کند بر آب / موج سلاسل شود از پی قید حبا

او فتد اندر شکنج از ستمت او از خروش / سایل اگر خواهد از کوه عطایت صدا

حلم تو گر جا کند در دل لرزه تن / نار کند و بلند همچو دعایی بها

همت تو بر فکند رسم گرفتن چنانکه / دست نگردد دگر بند نک پیشانی از حیا

گر روش از قائمی همچو ستون خرد / در کف بیت ار نهد دولت از مو عصا

خوبی عهدت چنان گشت که در آمدن / گرد خلاف از شتاب طفل رحم در غذا

گر بتجارت نطفه سوی رحم الحقی / نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ ترا آن اثر هست که دندان صفت / ژاله نیابد گذار در دهن اژدها

گر کند اندیشه قدر تو در جا ضمیر / مرتبه استجاب یابد در دل دعا

باعث رزق از چه گشت مهر خجل نجوم / خرمن جودی تر است اگر کهربا

نخل

نخل ز تقویت اگر آب بپاید بود / هم بر بدنش چوب همچو نی بوریا

از پی دیدن نهی گر بدم تیغ دست / زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا

صورت مکروه را بدنه نماید اگر / خوبی عهدت کند در دل آینه جا

آب فنا گر کند در دم تیغ زیمان تو / روح دگر نشکند هیئت عضو جدا

مهر کف جود تو نور فشان گر شود / نیست عجب گر ز شخص سایه فتد دوتا

ناید ازین پس دگر طفل رحم سرنگون / حامله را گر دهی از کف دولت غذا

دیده زبرش دمی باز نماند دگر / گرد ره عزم تو گر شود ش توتیا

ذوق گرفتن چنان کرد بدلها قرار / بس که کف همتت کرد برغبت سخا

گر پی خدمت کند میل دل هولناک / سایه اگر افکند دست تو بر اژدها

از چه بعهد کفت گشت زر و سیم نهان
از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

چون شخص سروزازرو پایه بعد ازین
آید ز فرق قدر تو گردد گر آفتاب

سرشار کی شود میش ازانکه قطره
ریزد ز جام ظرف تو در ساغر آفتاب

دیگر بروی خاک پریشان فتد ضیاش
گر پایه بلند تو افتد بر آفتاب

از شوق این که جای بر ایوان کند ترا
در بیضه همچو مرغ بر آرد پر آفتاب

رایت بلطف تربیت نطفه ار کند
دیگر ز شخص پایه نیفتد در آفتاب

خواهد بزور خشم تو حرفی رقم کند
دارد بکف ازان دفتر آفتاب

از سایه دست سروریشان نثار تو
گر یک قطره ز حفظ تو افتد بر آفتاب

بیند خیال خویش چو بر روی آن نهند
آیینه پیش روی از آن خنجر آفتاب

آید ز شان حفظ تو گر بهر دیگر او
زنبور سان ز موم کند مجمر آفتاب

گر در دلش بزرگی تو بگذرد کند
در جرم نه شکافت چو نیشتر آفتاب

... رایت از آنجو رود در رحم غذا
آید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب

مانند حباب و از خیالش بر روی آب
قدر تو گر کند صدف و گوهر آفتاب

گرد و چو اره از سر شش تیغ اگر کند
در عدل تو تبارک نیلوفر آفتاب

بر داشته چو طفل درم ریخته بخاک
از مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب

باشد چنانکه افتی بر روی سایه اش
خواهد بزیر قدر تو گیرد گر آفتاب

سر بر کف تو سود مگر خدای جوابست
چون اهل حشر دیده میان محشر آفتاب

طلعش فرو رود بزمین همچو جرم آب
گردد اگر وقار ترا بستر آفتاب

بر کشوری که صرصر قهاریت وزد
دیگر ندید سایه دران کشور آفتاب

بر دو کناره آتش بس ازین راست گر نهند
از طبع تو بصفحه مسطر آفتاب

در معرض ضمیر تو آتش گر کنند حشر
باشند سیاه نامه تر از دفتر آفتاب

از قدر تو سزد که به بینند سایه را
مانند عکس آینه دیگر در آفتاب

گر دست قدرت تو دهد خانه آتش کشد
بر خاک همچو ظل صور بنگر آفتاب

گردد چو غنچه پر زرش چتر سبز چرخ ... تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب
یابد کند ز شصت تو دو زه بیت کمین ... بر فرق او ز حمایه شب مغفر آفتاب
حفظ تو گر ز سایه کند خاک را سپر ... برگشته دم به بیند از و خنجر آفتاب
جایی که آب تیغ تو طوفان کند پدید ... آرد حسام خویش به روش گر آفتاب
گر بر سخن زبان عتاب تو آورد ... گردد مثال هندوی آتش چو آفتاب
عکسش بخلق خاصیت زعفران دهد ... هنوز در بزم خلقت اگر مجمر آفتاب
عکسش کند طبیعت روغن عیان آب ... سازد ز خاک قدرت تو افسر آفتاب

شکر خدا که خسرو صاحب قران خوش است ... وز لطف کردگار خدیو جهان خوش است
سلطان شرق و غرب درا و رنگ صحت است ... وز عافیت مزاج زمین و زمان خوش است
آید دلیل صحتش آرامش جهان ... زین رهگذر که در تن آسوده جان خوش است

منت خدای را که ز تاثیر صحتش ... ز امروز تا بروز قیامت جهان خوش است
زین قصه خلق را بیقین شادمان کنم ... گرچه از این حکایت مبهم بجان خوش است
یعنی خداوند نفس و جان ... طهماسب شاه نامه امن و امان خوش است
شاها اگرچه چرخ جفا پیشه رنجه داشت ... ذات ترا که هستی عالم بدان خوش است
هست این زمان از آن حرکت در فغان ملی ... هنگام توبه اهل ندامت فغان خوش است
ای از شرف رسیده بجایی که بردرت ... فرق شهان بهم سری آستان خوش است
ورد زبانست نام تو زانسان شخص را ... گر سر رود به باد بگفتن زبان خوش است
شیرین ز بس گشته زبانها بذکر تو ... زخم از زبان تیغ سیاست دهان خوش است
از عدل تو چو صید بصیاد سگ بست ... وز هیبت تو گرگ چو سگ با شبان خوش است
گردون سیاستی و بحسب عتاب تو ... جور زمانه و ستم آسمان خوش است
از جرم تو سزد که بگویند اهل حشر ... کامروز هم ز خواب سر پاسبان خوش است

رخسار آب تیغ تو در جوی بار رزم
بیننده را بدیده چو آب روان نشست

بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست
یوسف ز چه بر آمد و بر آسمان نشست

صاحب قران مشرق و مغرب که آفتاب
در بند امر و نهی تو چون بندگان نشست

شاها اگر ز اختر بد مهر دیقتی
در سنگ خاره ذات تو فولادسان نشست

با این سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ
بر بنده تر شود چو به سنگ فسان نشست

یک چند اگر نه بند غمت بود خسروا
یوسف صفت ز اختر نامهربان نشست

طوقت نهاد و سر بگردن به بندگی
پیشت ستاد و چرخ بخدمت از آن نشست

در بزم عیش جام طرب نوش کآب خوش
در حلق بدسگال تو چون استخوان نشست

زین پیش اگرچه از ستم چرخ بازگون
خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست

اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا
جان و دل عدو که خلافت در آن نشست

پر نیش شد جهان که بگاه حدیثشان
چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست

در دورت آنکه هیچ مخالف ز راه راست
برخواست همچو کوس به آه و فغان نشست

از عمر خلق نیست ز تاثیر رای تست
کامروز زلزله نتواند نهان نشست

یکجا ابر حلم تو گر سایه افکند
همچون نبات تازه کند در زمان نشست

زینسان که خواست فتنه گر از گوشه کمان
اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست

شاید که باد و فای تو طبع لطیف تو
گوید جهان که بر سر موئی توان نشست

در روزگار عدل تو گرگ از جفای میش
بر رسم دادخواه به پیش شبان نشست

از اعتماد حفظ بود آنکه آفتاب
خندان و شاد بر سر تیغ و سنان نشست

در شرح حلم تو ز گرانباری سخن
صد ره زبان بوقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط رای تو خود را برون ندید
نقطه ز خط دایره کی بر کران نشست

بادی سحر ز پاس تو در مغز خفتگان
چو سد بدستیاری خواب گران نشست

از نور چهرهٔ فیض رسان گشت آفتاب
تا بر رخش ز مطلع جودت دخان نشست

شاها من آن کسیم که در ایام وقت
دوران نکو ندیدم که دمی شادمان نشست

شد سالها که همنفس صبح صادقم
تا بر سریر ملک شه کامران نشست

بر نه سپهر یکسر مویی نشان نماند
از بس مرا خدنگ دعا بر نشان نشست

اکنون گواه این سخنم خود عیانست
گو بر فراز کنگرهٔ آسمان نشست

با قدر خود حواله کن این ماجرا که او
برتر هزار پایه ز وهم و گمان نشست

با تیر چرخ پنجه مردی در افکنم
گر یکرهم دمی بسان سگان نشست

باشد که بر در تو بدین حیله جا کنم
زان رو که گرد مردی تو آن نشست

تا از خلاف چرخ و فریب زمانه مهر
با چشم خون فشان و دل شادمان نشست

تو بر سریر ملک جهان شاد و خوش که خصم
با خاک غم با مژه خون فشان نشست

کمند زلف تو کان را بود هزار شکست
بهر شکست دلم را بود هزار بار شکست

جهان بعشق تو آلوده دامنی دارم
که رنگ خون دل و دیده در کنار شکست

گشاد زلف دلم را بتار هر مویی
هزار بار به بست و هزار بار شکست

کشنده چشم تو مستست و این عجب کو را
هنوز نشاء ناورده بر خمار شکست

زمان هزار بلا از جهان بگرداند
ز یک کرشمه که مژگان تو ز کار شکست

چه دشمنی که بجانم ز دوستداری تو
هزار نیش دمی در دل فگار شکست

عجب که هیچ زمین پاشکسته خیز شود
ز بس مرا خم آن زلف تابدار شکست

هزار بار شکستی این دل شکسته مرا
ز بس که خوب نماید ز زلف یار شکست

پی عمارت جان خراب میکردم
تو یاد آمدی و دست و دل ز کار شکست

سرو چشم تو کردم که گاه لطف نگه
چو جود شاه جهان رسم انتظار شکست

علی عالی اعلی که جوب حاجب او
سر نیال و تکین را بزیر بار شکست

ز بیش حمله کینش عدو بروز مصاف / چنان گریخت که پیشانی ز غبار شکست

بوقت خستگی قهرش هوا اگر باید / نسیم چون دم شمشیر اندرو شکست

ز بیم تیغش گردون دوال ظلم برید / بروز عدلش بازوی روزگار شکست

وگر زمان بدرشتی کین او گذرد / فتد چو صفحه بروی هوا هزار شکست

ایا ستاره سریری که آسمان کبود / ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست

شکاری که بروز چشم ز مهابت تست / پلنگ گرسنه را دل گه شکار شکست

ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد / سنان شعله بهنجار نوک خار شکست

بعهد جود تو از فراخ حوصله ای / دل از تصور جودی کف خمار شکست

سزد اگر کهی گرش ز باد شکسته شود / بنور عدل تو زنبیان کوه وار شکست

ز بس عطای کفت داد انجمان شده است / که نخل رسم توقف در انتظار شکست

شکست لاله و شمنت جهان شده است / ز بس که [illegible] تو او زانوی کار شکست

اگر بخاطرت هیچ خوان رسد بالعرض / به پایدار اثرش سبحه ذوالفکار شکست

کرم بعهد تو زان گونه شد که ممسک را / به بذل مختصر این اختصار شکست

بوعده گاهش نومیدتر ز هر بادم / مگر که عهد من این ره باعتبار شکست

بخته تو بخوشدلی دل ازکنه کاری / که گر شکست دو صد بار امیدوار شکست

بکشتی در و گه هر ز دست جود تو بخت / که در بروی هوا چون درم وار شکست

ز بس حرارت خشم تو اهل دوزخ را / کهی غدار دل از تیر یک شرار شکست

بران سوا که نسیم جنابت تو وزد / هجوم قطره نیاورد بر غبار شکست

ندید روزش گریزد عدو چو بوالهوسی / که خیل شوقش در راه انتظار شکست

همیشه تو کشاکش میان رشته گسیست / مدام تا سر سوزن ز بیچ کار شکست

گسسته باد ز هم بند بند خصم و برو
رسد بهر سر سوزن ز تو هزار شکست

ای برده طراوت دست از بهار دست | از خون کیست باز ترا در نگار دست
چون زلف تو بهره نهم دست شکند | تا شد بعهد دستت امیدوار دست
این مدت مدید بیک لحظه می گذشت | میداد اگر بهجر بوصل یار دست
خوش آنکه کام جو جو شوم ز تو به یک نگاه | کوته کنم ز دامن او شرمسار دست
از بس فسرده در ره او مانده ام | اکنون ز وصل شسته ام از انتظار دست
دل در حجاب وصل مرا از غنیمت | گردد دراز سوی تو بی اختیار دست
من بیخبر ز ذوق وصال تو و بود | در آرزوی دامن تو بیقرار دست
ترسم که دست بر دل ریشم اگر نهد | گردد ز خار خارش چون گل فکار دست
چون صید کشته چشم تو از ره بود | بر خویش بست تهمت قتل شکار دست
دست تو نقد جانها بر خاک راه ریخت | سودی که بر بدست شه کامکار دست
سلطان نشان هستی جلیل آنکه آسمان | در دامنش ز عجز زند وقت کار دست

هنگام بذل جود بش از کثرت درم | ترسید چو باز دوری ره از شمار دست
از تیغ او هوا بجز کی اگر شود | بران شود ز باد چو برگ چنار دست
دست از درم اگر بفشاند بیک کنند | خورشید را بماند در زیر بار دست
ای ابر بخشش که بوقت سخاوت | گردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چون ابر در نثار ز بهر جا که بگذری | تا حشر بهره یابد از آن برگذار دست
ای نکته پروری که اگر گاه گفت و گو | یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان پسته بحق گوی همچو طفل | انگشت اگر نهد بلب جویبار دست
رای ترا دهند نشان از زمان اگر | پیشینگی کند بس ازین دهر دوار دست
در دور عدل تو زپی انتقام پای | چون باد شد طپانچه زن بر بوی خار دست
در هم فشرده مشت به ور زبر دش درم | در عهد تو برزنبود سپاه زکار دست
گردون کند بد و تو بخالت بری ملی | در قبح کار می نشود شرمسار دست

ترکیب بند نطفه اگر بخشش شود
طفل از رحم سپنزو که بیاید هزار دست

نبود عجب که گاه درم ریزی گفت
گردد بسان پای روان بر نثار دست

کفهار بخشش تو زبس شد گران ز زر
ناید دگر ز حمل هوا استوار دست

از خوی نازک تو بیابد اگر اثر
گردد بگاه لمس ز قاقم فگار دست

برنده خنجر تو بنجاک آرد بد اثر
ترسد بسان دیده دگر از غبار دست

با می نشاط لطف تو ممزوج اگر شود
بر نشاء تا بحشر نیابد خمار دست

انگشت رای تو حرفی نخیل کند ار رقم
راز نهان کند چو باره آشکار دست

در جوف آبکار عتابت اگر کند
گردد بسان پنجه خور شعله بار دست

شاها تو آن سحاب نوالی که هموار
بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آورد برون
از استین خاک بر آن ره گذار دست

تا از چه رو بعهد تو شد دوستیار زر
زین رهگذر همی دهد آزار مار دست

کارت سپیده است بجای گهر جوان
دکار سازی تو گلشود اشطار دست

شد ایمنی بعهد تو زان سان که بعد ازان
مایل بخون همی نشود در شکار دست

چون کوه پیش باد همیداشت تا اگر
میزد حمایت تو بشست عبار دست

دریا کشد نبار کریبان آسمان
از آنکه شد ز منت امیدوار دست

می دررود هوا بدل سنگ چون غبار
افشاند از وقار تو در کوهسار دست

یکدم ندیدنی گهر افشانیش کسی
با طبع من مگر که ترا هست یار دست

شاها مگیر بر من اگر چه زروی جهل
در کرده ام بدست جهان زوردار دست

بر دلبران بپاد من دست و دشنه
دارد اگر چه شاهد او در نگار دست

عذرم پذیر زانکه تو دانی نمیدهد
بهتر ازین معانی در پنزوار دست

خوش نیست این حجاب تنای برون خرام
بردار پرده دار ازین روی کار دست

تر با بشر ز عون آلهی برون نظم
در پنجه ام اگر فکند روزگار دست

مکر بضعف حال که از قوت سخن | طبعم برور رستم و اسفندیار دست
کر من بگویم این تو ندانی که میکند | از تیغ خویش تو رقه تا ذوالفقار دست
دانی که سحر سازی صفهان که گفته اند | وقتی که داد شان این که شاه وار دست
دوشیزکان خاطر من که غنچه وار | بر در پستاده اند ز تو شرمسار دست
از بهر دفع چشم بد این نظم دلکشم | برداشته است بهر دعای هزار دست
تا ما شد این که رسیم بود از پی دعا | برداشتن بدرکه پرورد کار دست
دستت بکار باد ... تر زر زر کار | خصم ترا مباد بهر کام کار دست

صبح روشن ولان بیان من است | تیغ صبح سخن زبان من است
ظاهرست از سخن که روح قدس | دایه مریم زبان من است
بس که معنی دقیق کرده مرا | نقطه کلک من جهان من است

خشک تنم کرچه استخوان شده ام | مغز معنی در استخوان من است
طوطی شکرین مجال سخن | مکس شیره دو کان من است
بند بندم که کوهرین معنی | در تن همچو ریسمان من است
طعمه کرسنه دلان سخن | استخوان ریزهای خوان من است
جو سیاهی دیده قطره بکر | بر سر خامه دیده بان من است
آخرین نقش مانی و ارزنک | نقطه کلک امتحان من است
کان اکر ز آفتاب کوهر یافت | کوهر آفتاب کان من است
همچو طفل کرسنه بر خرد | مژه کش از سر بنان من است
نطق سحبان که افصح عربست | روستازاده دبستان من است
حیله انکیز می سپهر دو رنک | از نشانهای بی نشان من است
عقل کل با وجود نور یقین | دیده روشن کن از کمان من است

خشک

از زمین تا باسمان بلند | همه را چشم بر دهان من است
ابجد این پیش گفت خاقانی | وصف حال من و زمان من است
از قدیم زمان تهی است که نیست | در عدم آنکه هم قران من است
غارت سینه از پسا نیست ولی | سینه غارت گر پسان من است
دولت کاهنان ندیده بخواب | بنده سر بر آستان من است
آفتابی که از زوال بری است | کوکب افروز آسمان من است
قوس گردون که سهم جبه از وست | پشت خم در خم کمان من است
خصم پرویز کش آسمان لقب است | روز و شب در دعای جان من است
جو رحم طفل وار پروردم | اگر کو پکنه و مکان من است
نعمت صد هزار قیصر و جان | در تنوری گرسنه نان من است
آفتاب سپهر با همه قدر | آتش افروز دیگدان من است

غزت صد هزار رود و سرود | در غزا خانه فغان من است
خانه پرداز و کارخانه کن | همت آستین فشان من است
و هر کش شیوه مردم آزاری است | گرگ یوسف درش شبان من است
خواب را شیوه غفلتیست ولی | ابلق مطلق العنان من است
این دو گردنده سپید و سیاه | خواب من بین که پاسبان من است
کشت گردون کن نفع جمله از وست | چو من خوشه زبان من است
آسمان شب در آتشم افکند | که صبح از نشان من است
من فرو خورده دشنها و حقد | خصم را در جگر سنان من است
موی مرقول و پوست خویشتنم | از سمک تا سما از آن من است
گر لقدری سخن دهند بکس | دق مصری و برنیان من است
خنده آفتاب صبح آرای | از رخ سبحو زعفران من است

همه جا شد بسنده همه پس | هر چه در بار کاروان من است
بارهای جگر بنوک مژه | در نظر شاخ ارغوان من است
بس از من گرفت درد و کرم | آسمان کو نگاهبان من است
نگذارد مرا ز کف هر چند | کو بپیش بحر و کان ذمان من است
کله دود آه صبحگهی | چتر شاهی و سایه بان من است
بیضه به ازین کند نه نهاد | عقل کو مرغ آشیان من است
لذت لقمهای هر مرا | داند آن کس که میهمان من است
کس بمحشر بگیرد دامن | جز بنو پس کو ز کشتگان من است
روزی من هم از من است ازانکه | قوت جان از زبان من است
بر من این قرب و منزلت ازکیست | فیض لطف خدایگان من است
آن امام بحق که خاک درش | روشنی بخش دیدگان من است

علی موسی آنکه نکهت او | قوت جان ناتوان من است
آسمان گوید از سحاب کفش | قطرهٔ بحر بیکران من است
قصه کوته درین سرای کهن | سخن است و سخن ازان من است

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست | خار جفایت بدل رونق بستان شکست
مهر مثال رخت نیست که نقاش صنع | در دم تصویر آن خامهٔ امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر | جام تقابر لب چشمهٔ حیوان شکست
میل خدنگ افکنی کرد جوانی که مست | خاصیت درد و غم در دل پیکان شکست
گر بنیا بجز دی تو دعوی چمن | از ره نقصان فتاد ورتبهٔ بابان شکست
پیش رخت چین نه خود چه نماید که مهر | خار چه در جگر از تو فراوان شکست
هر که غبار روی ز آینه جان زدود | در دل مرآت وصل صورت حرمان شکست

زلف تو بس کج دل است زانکه بدوران شاد / رسم تطاول نهاد بیعت ایمان شکست
مهدی ما دیگر مهر با همه تاب و فروغ / پای بت سنگ ازو در دل خاصان شکست
اندر خلق اوست آنکه بی خنده مهر / با دل خونابه بار رونق مرجان شکست
بار گفت تا چو مهر فیض ده خاک گشت / همچو گران بار شاخ خوشه دهقان شکست
دمبدم از فرق آبرا زچه خندد برق / گرنه عطایت سرش در دم احسان شکست
عقل چه سان طی کند نامه که جاه است فن / تا طفره را پای سعی در ره عنوان شکست
گرد جهان از اجان عدل تو گر خرمی / قفل کدورت چو باغ بر در زندان شکست
نیست ره کهکشان بخت به در روی نجوم / هر که بعهدت چو ماه ساغر و پیمان شکست
زود بگردون نهد طوق خیالش سپهر / صرصر انصاف تو در دل عصیان شکست
نخل ثمر رفته زابر که جفا و ستم / رخش تو پیما در زر در که جولان شکست
کاستن ماه و بدر از چه تو بر فلک / فارس قدر تو گوی کز نه چوگان شکست

سدهٔ قدرت ندید طایر اندیشه اش / وهم که اول قدم پایهٔ کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطهٔ رزق خلق / از روی حمل بار در دل میزان شکست
امر تو از راه لطف نهی تو از روی کین / رایت عصمت فراخت نوبت عصیان شکست
بست جهان عدل تو دست تطاول که باد / می نتوانیم زلف پریشان شکست
شد دو هنش غرق خون گشت لبش چاک چاک / مهر فلک را اگر رای تو دندان شکست
پاس تو شمشیر امن تا نکشد از نیام / پای کمان بر ز بیم فتنه بقربان شکست
چوب کمین حاجت از شرف منزلت / قدر عصا در دل موسی عمران شکست
تیر تو سوفار قد در دل قیصر نهفت / رخش تو مسمار کین بر سر خاقان شکست
صحن فلک بر نجوم نیست که بر درگهت / طاس گدایی سپهر درگه دوران شکست
آنکه تو خواهیش موج حیثیت شاه خوب / گز پی خواهش گفت بر تن عمران شکست
زمزمهٔ عصمتت شد چو بعالم بلند / در گلوی نای فسق قوت افغان شکست

گردون جمال حرص گران نشد از بار خشم | دست تو از بار لطف در رُدم احسان شکست
تا نی کلک تو شد عاقل مالی جهان | دست دبیر قضا خانهٔ نقصان شکست

صبحی که همچو چشم ترم پاک دامن است | از شبنم و شوی اشک سحرگاهی من است
دور از رخ تو دیدهٔ صبحم سفید باد | گر از نجوم دیده روشن اشک مراست
صبح است بی نظارهٔ خورشید عارضت | در چشم خطوط شعاعی چو سوزن است
یکذره نور روی تو در روز رم نیفتاد | پنداشتم که سربسر خانه روزن است
از دود آه بی تو مرا گرم گلخنی است | بیضای صبح دود آن گرم گلخن است
مانند آفتاب مرا سر فروغ صبح | شمع است در فراق تو هر مو که بر تن است
ساقی یکی نظارهٔ رخسار صبح کن | منعم مکن ز ناله که هنگام شیون است
یکدم ز روی لطف بگردان پیاله را | با ساده روی صبح که دیتیم بگردن است

از فیض نعمت تو عظام رمیم را | از خاک اگر کشید لباب روغن است
بیند اگر نگاه تو از روزن جهان | منظور دیده زان نخجر سفت سوزن است
دهقان یاس حفظ ترا گاه کار و کشت | خوی از نشاط صرصر و از قطره خرمن است

باز هنگام پیچ و تاب من است | شوق را میل اضطراب من است
شوره انگیز و پارهای جگر | نمک سوده و کباب من است
دارد همچو آسمان و زمین است | درد و صافی که در شراب من است
فارغ از نکهت گل و سمنم | عرق روی من گلاب من است
زهره کو اصل شادمانیهاست | لولی نغمه رباب من است
دولتی کوست تاج بخش سران | معتکف گشته جناب من است
فارغ از چشم بد منم که مرا | لمعهٔ رای من نقاب من است

از افق تا افق بوقت طلوع | تنگ بر فرق آفتاب من است
کاشفش زنفس قدس روحی نیست | آنچه در پرده حجاب من است
آسمانی که نیستش جنبش | صبر نادیده اضطراب من است
مخزن شه بهرزه متهم است | گنج در کلبه خراب من است
صبح کش شیوه هوش و بیداریست | خفته مستی بنزد خواب من است
آفتاب سپهر با همه نور | نقطه نخانه حساب من است
دام این عنکبوت زرین تار | پاره شهپر رباب من است
آن محیطم که ابر نیسان را | دست در دامن براب من است
وان جهانم که مزرع زار سپهر | تازه از خشکی سیراب من است
شد جهان لذت جهان خوارم | کابجه راحت بود عذاب من است
[illegible]امش هوس تکلف کرد | رانده حاجب جناب من است

گوهری کیست زیب تاج شهان | کمترین قطره سحاب من است
فوجهای سپهر بی درو بند | از دعاهای مستجاب من است

زهی ز زهد نبخشیده در جهان صلاح | رسیده افسر عصمت بر آسمان صلاح
سپهر و زهد صلاحیت آنکه ضعف رود اند | به بند کیش ملایک بر آستان صلاح
محیط عصمت و ابر حیا گهر سلطان | از وست تازه و تر سبزه گلستان صلاح
صلاح تا حرم کبریای ذات تو شد | نرفت ره روان اندیشه در جهان صلاح
زهی عفو تو نبود عجب اگر گردد | بعرصه گاه قیامت کهنه زمان صلاح
جهان ز عدل تو اضداد و مهربان شده اند | که شخص باده و تیم میخورد بجان صلاح
زبان ز عدل تو آیمنی حیا شد نگه دگر | ز گرگ نفس نخ بیند شبان صلاح
زمین سجده درگاه عرش قطره ست | عیان ز ناحیه هر که شد نشان صلاح

گر ز عفو تو شد آن خیال که زاهد را / ندای توبه بگوش آید از زبان صلاح

صلاح تا ز مقیمان آستان تو شد / بسود افسر کیوان را آستان صلاح

توئی که اهل کنشت را امان تو آنی داد / ز آفتاب قیامت بسایبان صلاح

زمین پسند قدر سپهر رفعت تست / بلند پایه تر از لامکان مکان صلاح

کشید خیل ملایک هجوم هیچ مگس / گهی که نزل عبادت نهی بخوان صلاح

ز نفت جوشش گردون گذر کند چو نسیم / جهد خدنگ رعایت جو از کمان صلاح

ز عفت تو نخندد ره بگوش نامحرم / گشاید از رسان سخن دهان صلاح

ز عفت تو عجب آیدم که نتوانی دید / شب آن چراغ که سوزد بخان و مان صلاح

ملایک از پی زیب جمال حور العین / کشیده گوهر اشکت بریسمان صلاح

اگر صلاح صلاحیت این بود که تراست / بخویشتن نبرد هیچکس گمان صلاح

تا دل بنا امیدیم از یار نشکند / دل را فریب وعده بیکبار نشکند

شادم برابر چشمت که هیچکس از آن / دل را ز غم برابر بیمار نشکند

کی دل کشند بجانب شوخی که گاه خنگ / صفها ز کج نهادن دستار نشکند

میرم ز غم که مرهم جان کی میکند / آن نیش تیر تا که در دل افگار نشکند

از دور باش غمزهٔ تو بیم می برد / آنرا که دل ز خنجر خونبار نشکند

نومیدیم رسیده بجایی که هیچکه / در جانم آرزوی تو دشوار نشکند

آرام کرشمه ایست مبین دیده سوی او / تا عشوه آتش نرگس بیمار نشکند

ذوق خدنگهای تو بر من حرام باد / گر یاد مرهمم دل افگار نشکند

عقلم بمنع عشق فریبی بیاورد / کانرا کرشمهای تو بازار نشکند

نازک تنی تو بر دل و ترسم ز ابد / پیکان تو ز تنگی پیکار نشکند

جانها فدای ناوک شوخی که داشتم / در هیچ دل نرفت که از آن نشکند

کاری بجز نتیجه تو ور دل که ناز تو   آن را نه از مرتبه در کار شکند

با این جمال سوی گلستان گر مرو   تا خار رشک در دل گلنار شکند

ذوقی است با خیال تو دل را که وصل تو   آن ذوق از لذت دیدار شکند

دل نیست آنکه پاره از سنگ و آهنست   گر جلوهای آن قند و زنهار شکند

نقش تو خیال تو در چشم من بماند   زان که دل ز حیرت دیدار شکند

گر بر غبار دست ثباتت بنا نهند   شاید که قیامتش آثار شکند

چون عکس خود بدور تو جا گر کنند در آب   یکذره تا بحشر ز دیوار شکند

چشمی که دست گرز تو بیند عجب بود   کانچه اید برابر دیدار شکند

گر از مهابتت بجهان دره دهند   کی دل ز بیم صورت دیوار شکند

عدلت اگر اراده نماید عجب اگر   بر روی او ز زلف شب تار شکند

ز آسایش زمانه تو ترسیم که نخل را   دوران ز بیم ساختن دوار شکمد

صورت نعت طفل مرادی که بنده را   بر آستانه تو صدقی بار شکند

باد تمو از چشم تو در هیچ دل رفت   کاندیشه را ز خستگی بسیار شکند

وصف عصای حاجب قدرت نمی کنم   تا گوش از شنیدن گفتار شکند

نخل از بباغ حفظ تو روید شکوفه را   بادی بهار گوشه دستار شکند

از وسعت بزرگی جاهت بحیرتم   کاندر خیال آمد و مقدار شکند

باست کسی بخواب نه بیند که تا بروز   در خواب پای فتنه بیدار شکند

حلمت اگر بدیده در اید ز جا جبت   کی گوهر از کمر کهی دیدار شکند

گر ابر تیغ هیبت تو باد عجب کرد آب   چون شیشه ریزه در تن احجار شکند

کی دل کند تصور صحرای قهر تو   کو را بپای وهم و گمان خار شکند

گرد ار بباد حلم تو خیزد عجب اگر   رخساره از غبار چو دیوار شکند

بر نبض کوه حلم تو دستی اگر نهند   رگ از فشارش بسیار شکند

لیک از آن رکابی حلمت عجب بود | گر خون لعل در رگ کهسار بشکند
از انتقام حفظ تو باشد عجب اگر | در دست تیغ صورت دیوار بشکند

شوقم نوید عشق گلی از فغان دهد | این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
هر لحظه که وعده وصلی شود خلاف | مشتاق را ز روز قیامت نشان دهد
باهم ز ذوق عشق که پیدا ز فارغ است | از لذتی که درد محبت نهان دهد
پنهان چه سان کنم خبر وصل را که شوق | از دل کشد بعنف و بدست زبان دهد
من صید دل نهاده بمرگ و ز لاغری | صیاد از برای گریزم امان دهد
مهر از بتان بجوی که از لذت ستم | پروانه دل بشعله ما مهر جان دهد
احباب را بلذت احباب برابر است | دردی که یاد همدمی دوستان دهد
جانها فدای زمزمه سنجی که او | صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد

مشتاق را مبر بستم جان که بی ستم | روزی خدنگ به سینه دل از شوق جان دهد
در هر کرشمه تو کنم صد گمان اگر | در دل هجوم شوق تو راه گمان دهد
بی عشق تن اگر زند از خنجری | گر جان برون ز آتش سوزان چسان دهد
خواهم که شرح جدایی کنم ز تو | گر های های گریه شوقم امان دهد
من تشنه لب ز حیرت تو در فریبها | از ناز و عشوه هر مژه صد ناوک دهد
تن خاک گشت بر سر کوی غمم و دل | شرح حدیث شوق زبان همچنان دهد
شوق جمال تو جگر پاره پاره را | در دامن نشاط گل و ارغوان دهد
شمع سر مزار نخواهد فتیله دوست | کش سوز سینه شعله ز سر استخوان دهد
دارو خبر ز تطاول چشمت ز عدل شاه | کاشوب و فتنه جای بکنج امان دهد
خورشید وار زر ز دهان زند آنکه او | شرح عطای خسرو خسرو نشان دهد
سلطان محمد آنکه نسیم نگاهش | خاصیت سحاب بطبع دخان دهد

شاید که شمع سان ز انکشت سوزدش | ان کز زبان باتش خشمت نشان دهد

می نکسلد ز هم خط پرکار اسمان | کز نقطه رجاء تو جا در میان دهد

کرک از مهابت بره ماند میش را | همدم بپاد خویش بباد و شبان دهد

شد فتنه کم بعهد تو زان سان که تا بتا | دیوار امن تکیه به پشت کمان دهد

در روزکار معدلتت از کنار خویش | بالین امن فتنه بخواب کران دهد

در روزکار شادی خلق تو عیش را | اندوه و غم سراغ دل شادمان دهد

از شرم نعمت و کرم استخوان پرست | در معده خاک پرورش استخوان دهد

چون سنک زیر آب خورد غوطه در زمین | یکذره کر ز حلم بباد وزان دهد

پا تر نکرده شمع صبا کر ز دود آب | عزمش اکر شتاب بکوه کران دهد

جای کهر ز تیغ تو بار و عجب مدان | کر خوشه دانه برصفت نار دان دهد

ابادی از تو کشته بجدی که بوم را | ویرانه عدم خبر از خانمان دهد

باید دعا محل اجابت بلب اکر | شرح زبان ز رفعت ان استان دهد

از تو نشاط لازمه شخص شد چنانکه | مردم کیاه خاصیت زعفران دهد

جراح روزکار ز تاثیر عدل تو | تیمار زخم و ریش تیغ و سنان دهد

روزی کذشته را کند اینده روز نو | عزمت اکر شتاب بپای زمان دهد

کردون برنج خاطر مدخل ز منفعت | پیروزه رنج خویش کفت رایکان دهد

انرا که فتح باب کفت پیش رو نشد | کی کام دل بوقت دعا اسمان دهد

تا صبح حشر بی تو نزد نیستی شمع | تا هست بیاد صحبتش کر ضمان دهد

نان ده که افتاب ز خیل ستارکان | چشم و چراغ دهر از ان شد که نان دهد

ابرار کدای خوان تو کرد و عجب مدان | کر ژاله مغز بر صفت استخوان دهد

دست تو لجه الیست که ابر عطای او | هر قطره را سخاوت صد کان دهد

شاهنشها کراز ره کفران طیره کفت | بینی که انفعال قزل ارسلان دهد

من آن محققم که بهر ثنای تو — گردم که آب روی دگر سروران دهم
گردند جن و انس مرا زیره چین خوان — نام چنین که خسرو مازندران دهم

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد — ز جان غمزه و کان اعتبار برخیزد
چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد — بدست گیریم از روزگار برخیزد
به بزم وصل چنان خوار گشته ام که رقیب — مرا گذارد و بی اختلاط برخیزد
حرام باد بر آن بیخبر شراب غمت — که از زمین لحد هوشیار برخیزد
خیالش آمد و می سوزدم جگر که مباد — ز اضطراب دل بیقرار برخیزد
خوشا خجالت آن عاشق که در شب هجر — بخوابش آید و از شرمسار برخیزد
بوعده گاه که بنشسته گر رسید یار — چو وحشی رم زده بی اختیار برخیزد
سزد که فتنه چشمت بصلح اهل نیاز — بروزگار شه کامکار برخیزد

بوالحسن

بوالحسن علی موسی آنکه بیم ستم — بدور عدلش از روزگار برخیزد
ز بذل همت تو هیچ وصل تا فرد کان — طمع دگر ز ره انتظار برخیزد
ز فیض لطف تو شاید که هیچ کیفیت — ز خواب کاهلی ازین بس خمار برخیزد
بر آن گیاه که قد تو سایه انداز — بهمسری بر دانا خیار برخیزد
ز بس عطای تو نبود عجب که از صفت — بحجت و جوی طمع انتظار برخیزد
زهی کثیر عطای که کثرت معنی — ز بخشش تو بلفظ هزار برخیزد
به بزمگاه تو از کثرت عطا جو دست — پی نثار ازین بس نگار برخیزد
چنان ز دست تو شد خوار سیم و زر که کنون — فسرده دل ز سر گنج مار برخیزد
تو آن سحاب کفی کز درم بریزانی — ز بخشش تو بوقت نثار برخیزد
ز رای نور تو شاید که چون سیاهی چشم — بحجت و جوی بصر شام تار برخیزد
صبا برفتن ماند از وجود گرانبار — ز نعل رخشت از آنجا غبار برخیزد

سزد که قوت سعی از برای رزق دگر / چو ابر و برق غبار و شرار برخیزد

بروی آب کند گر گذار مرکب تو / اگر ز خاک کدورت عبث غبار برخیزد

بسان خاری در چشم بخت شور شود / بعهد دست تو از پای کار برخیزد

سزد اگر ز کند کاه انگبین زنبور / بعهد معدلتت کوه بیار برخیزد

دگر بجاش طوفان نوح بنشاند / بهر زمین که ز قدرت غبار برخیزد

بعهد رای تو از بزم شمع پروانه / کنون بعاشقی شام تار برخیزد

سوی فراز جهد قطره آتش چون بارق / سحاب قطرت اگر قطره وار برخیزد

برای حاصل حرمت رسید اگر بعمل / ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد

از و جو ابر خورد آب زندگی اشجار / جو آتش که ز ابر بهار برخیزد

همیشه تا ز نم ابر فتنه از گل کین / ز بوستان بلا نخل وار برخیزد

بر آن صفوت خشم تو باد خندان بار / که از درخت تقارسم هم بر برخیزد

خون بارانند

دیده را مستان شب صبحی گریان دیده‌اند / صبح را چون چشم گریان دیده‌اند

پای کوبان گرد دامن‌ها چون بحر خ گردیده‌اند / چرخ را خونابه در گرداب دامان دیده‌اند

در توجه برده سر بر کوه زانو و ... / لمعه صد نور در آیینه دل دیده‌اند

یک نظر دوری جانا دیده‌اند تا بحشر / دیده را ابر مروارید دیده حیران دیده‌اند

سینه افگاران که ره بر خواب از خون بسته‌اند / خواب را در عین بیداری پریشان دیده‌اند

تا بریزند از می اندیشه خون در جام دل / چشم را از صحبت اندیشه چون جان دیده‌اند

خضر آسا چون وطن در بحر رقت کرده‌اند / در سواد چشم گریان آب حیوان دیده‌اند

صد جهان جمعیت دل را بغارت داده‌اند / یکشبی تا خویش را مست و پریشان دیده‌اند

در بیابان طلب لب تشنگان شوق را / بر جگر آب از سراب این بیابان دیده‌اند

دیده را از خون دل هر که گریان کرده‌اند / نه فلک را غرقه در خوناب طوفان دیده‌اند

وقت آن مجلس فروزان جوش که گاه وجد دل / آب را بر گرمی دل آتش افشان دیده‌اند

در مقام حیرت و هنگام حیرت خویش را / چشمهٔ بی شورشی دریای جوشان دیده اند

نفس را از بس غذا ای ناموافق داده اند / زهر را تریاق جان در پیش ثعبان دیده اند

چون نظر بر آفرینش از حقارت کرده اند / نه فلک را قطره بر نوک قلم کاغذ دیده اند

از صفای باطن و از صفای ظاهر هم / خویشتن را همچو جان پیدا و پنهان دیده اند

بس که از بقای اندیشه دل را کنده اند / صد هزاران کوه اندر سینه چون کان دیده اند

کرده پا از سر براه فقر آنکه خویش را / برسری سقف آسمان چوب پای دان دیده اند

دوستان را دوستان گر با فنا خفته اند / از نسیم صبحدم آزار پیکان دیده اند

از پی خوانی تماشا ذره داران وصال / در شور شوق دل را مرغ بریان دیده اند

زنده آن لعل نوشینم که گاه خنده اش / یک جهان ریش جگر را زان نمکدان دیده اند

عاشقان در گرمی گل قطره را در چشم تر / چون سپندی روی آتش پای کوبان دیده اند

و مغیلان گر نه تو گل دانه در گل کشته اند / در شرار و شعله فیض ابر و باران دیده اند

دل بخون آغشتگان گاه دعائی مستجاب / عرش را در تنگنای سینه پنهان دیده اند

جان فدای خواب پیدران که شب روی دوست / مردمان دیده را همخوابه جان دیده اند

جان فدای آن سیه چشمان که سر کوی او / دیده اند از گوشه چشمی فراوان دیده اند

غمزه پیکان عاشق محو و قاتل او بقتل / صید را پیدا و سر تو تیر پنهان دیده اند

کشته آن چشم خونریزم که در هر دیدنش / عالمی را از هجوم غمزه بیجان دیده اند

وقت آن شد که مرا کار پریشان گردد / دقت من فلک از گرده پشیمان گردد

لشکر عافیتم کشور هستی گیرد / خاتم عافیتم مهر سلیمان گردد

انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود / اختیارم چو قضا ناقد فرمان گردد

آنکه دی چاک زدی سینه تیغ ستم / در بیم آنیک با چاک گریبان گردد

غم تم باز جان شد که گهی دیدن من
چشم بدبین مژه پیکان گردد

جا پیدم گر نگرد سوی من از دیدهٔ بد
دیده اش سوخته از سوزن مژگان گردد

این شرف از پی خدمت خورشید رخست
کافتابش چو شب از شعله پنهان گردد

گر نظر سوی خیال از سر خشم اندازد
صورت آینه چون دیده گریان گردد

گشت دم سرو جهان خصم که هنگام دعا
منجمد از نفسش شعله چو مرجان گردد

شوره خاکی که بران قطره احسان تو ریخت
ابر و وار تر از چشمه حیوان گردد

از درون آینه وش لعل به بیرون ریزد
گر خیال کف جودش بدل کان گردد

همچو ماری که بپیچد ز پی کین بر خصم
نفس اندر دل بدخواه تو پیچان گردد

ذره با تربیت رای تو خورشید شود
قطره با منفعت دست تو عمان گردد

دفع خصمت کند از گریه من دوران
بر سر قطره عجب نیست که طوفان گردد

بحر اگر بوی از نعمت خانت یابد
قطره در کام صدف ناشسته دندان گردد

گر خنکی غضبت در دل دریا گذرد
ابر را بر مطر از بستن طوفان گردد

ابر اگر زیش پیشان تو خورد و تاک گر
زهر در ازمنه تر از رقم و ثعبان گردد

بر کف دست حوادث بشل گر تقاص
نقش زر زر ابکشد جمع پریشان گردد

عهدت آموز و اگر شیوه رفتار دگر
زهرش نیشتر اندر جگر اسان گردد

باش شاد آب تو از می که بد اندیشت را
در جگر آب حیات آتش سوزان گردد

درستی صورت و گر زینت ممکن
ز بس لطفه در بطن مادر بلرزد

ز خواب اجل مرده بیدار گردد
ز بس خود این صحن اغبر بلرزد

کمال حیاتست بر مرده دیگر
ز سر یا تش از بس که پیکر بلرزد

نظر را پراکنده افتد دگر تیز
جهان را ز بس پای تا سر بلرزد

بدن را چنان لرزه گردید عادت
که تر سم بگرمای محشر بلرزد

مگر شود و در بیان حرف از بس / زبان در دهان سخن ور بلرزد
نخواهد پرواز افشاند بال / ز سهم مار بس مرغ را پر بلرزد
دو صد جا گلو بر نفس پیچد و / ز سرمای دی بس که پیکر بلرزد
فغان دیگرش را به روزن نیابد / ز سهم مار بس گوش بر سر بلرزد
نظر در میان شان جدائی نیابد / ز دوری بس چشم و پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای گیتی / زمین گر چنین روز محشر بلرزد
درم گر بریزد دگر کی شود جمع / ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد
ز اندیشه از موی ریزد عجب نیست / بدی بس که پشت تکاور بلرزد
نجنبد در آئینه حلم او عکس / گرش مهر اندر برابر بلرزد
نیفتد ز خلق تو چین بر جبینش / چو در دست مخمور ساغر بلرزد
مثل گر ز هیبت تو قضا و گردد / رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

منت خدای را که شه دادگر رسید / خورشید فتح سر زد و روز ظفر رسید
از ذوق خلق غلغله در روشنان فتاد / از بانگ کوس گوش فلک را خبر رسید
یکچند دولت از در تو پا کشیده داشت / از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگر چه دیرتر آمد بدرگهت / لیکن بخدمت از همه کس پیشتر رسید
اکنون بامر و نهی تو محتاج گشته اند / از کلفتی تو ز قضا و قدر رسید
چشمی که از انتظار تو ما را سفید شد / از گرد موکب تو بنور بصر رسید
هر کس که بر در تو بخدمت نهاد سر / مانند آسمان بکلاه و کمر رسید
صاحب قران سکندر ثانی که چشمه را / از فیض خاکبوس درت این خضر رسید
اول قدم ز پایه قدر رفیع تست / جائی که مرغ وهم خدنگ نظر رسید
رای جهان فروز تو آن مهر روشن است / کز بس صفا صفاش بنور دگر رسید
روز ازل ز ابر کفت قطره فتاد / کین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید

هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد / از تیغ تیز کی قدمش را خطر رسید

آنرا که در طریق ولایت نزد قدم / بر روی گل بپای طلب نیشتر رسید

بر هر که شد پناه لباس حمایتت / بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید

عدل تو از طریق مکافات باز داد / ظلمی که بر خلایق بر یکدگر رسید

در خویش دید شعله همان پیچ و تاب را / تا موی آن گرمی آتش ضرر رسید

چه بیان کنم که تو وقت حدیث آن / بر لب سخن ز وسع دهان بیشتر رسید

دیگر بسعی آتش و هوا برسی نیست / هر جا که ز آتش غضبت یک شرر رسید

در اشتیاق دست تو شاهین باز را / از بیضه قباب صفت بال و پر رسید

دیگر بگرد گنج نگردد ز خار مار / از بس که در زمان تو خواری بزر رسید

شاها ز حال خویش کنم عرض شمه / از صیت تربیت چو بگوشم خبر رسید

دور از تو آخر زمانه دون بر سرم گذشت / بر یکدگر سرانجه ز تیغ و سپر رسید

شکرته

خوارم مکن ببی هنری چو دیگران / اکنون که از تو کار بدست هنر رسید

گر بار رنجهاست تو بر مدحم مگیر عیب / بی فیض آفتاب جهان کی ثمر رسید

تا هست آنکه فیض ز معشوق جام می / در کام از زو همه ذوق شکر رسید

معشوق هر مراد تو باشی که خصم را / در جام از زو همه خون جگر رسید

خست اندر نظر نمی گنجد / نمکت اندر جگر نمی گنجد

وه چه نازست این که در جانم / کمتر و بیشتر نمی گنجد

بار خست در قمر بسی دیدم / چون تو در دل قمر نگنجد

رو بر آور ز زخم عشق و هنوز / درد آن در جگر نمی گنجد

خستهٔ هجر را بجز مردن / احتمال دگر نمی گنجد

تا بفکر دهان تنگ توام / مو باندیشه در نمی گنجد

دل نهادم بمرگ و غمزهٔ تو
همچنان در جگر نمی گنجد

بس که غم خانه ام شده در و بست
حلقه بیرونی نمی گنجد

تنگ بستی میان چنان که ترا
تار گی در کمر نمی گنجد

دل ز جان خانه ی گشت خالی
دوست با جان مگر نمی گنجد

تو بخواب خوش اسیران را
ناله در دشت زر نمی گنجد

آن جفایی که از تو در دلها
ازرو مختصر نمی گنجد

بس که گریم در آستین و کنار
پاره‌های جگر نمی گنجد

نظری می کنی که در جانم
لذت آن نظر نمی گنجد

این نظر یافتی مگر ز شهی
که جهانش ببر نمی گنجد

افتخار ملوک فتح ابراهیم
کش بعالم حشر نمی گنجد

قهرمانی گر آتش غضبش
در جهان یک شرر نمی گنجد

تاج بخشی که تاج هفت اقلیم
شوکتش را بسر نمی گنجد

آنکه در عرصهٔ حمایت او
از هوا دست خطر نمی گنجد

آنکه با وسعت بزرگی او
قطره در بحر و بر نمی گنجد

آنکه بر حکم آسمان اثرش
هیچ حکم دگر نمی گنجد

آنکه اندر بلای خنجر او
دفع منع و حذر نمی گنجد

آنکه اندر مزاج معدلتش
سر موی ضرر نمی گنجد

آنکه با ضربت سنانت او
انتقام قدر نمی گنجد

آنکه با کلک شکر آمیزش
سخن نی شکر نمی گنجد

شهریارا ز شخص همت تو
کش جهان در نظر نمی گنجد

بس که شد بسته راه احد دم
در زمین هیچ زر نمی گنجد

در سرا بوستان احسانت
انتظار ثمر نمی گنجد

میهمان کف عطای ترا	مژده اندر خبر نمی گنجد
ذره گر شد از جاهت	در لباس صور نمی گنجد
در زبانها ز ذکر همت تو	سخن مختصر نمی گنجد
گوشه‌ای از سواد حشمت تو	در سواد بصر نمی گنجد
دست صنعت اگر برافشانی	در دو عالم هنر نمی گنجد
کشته از عدلت اعتکاف نشین	فتنه جای که شر نمی گنجد
قدم انجا زوی که فکرت آن	آسمان را بپر نمی گنجد
موکبت گر بر آسمان گذرد	مور در رهگذر نمی گنجد
کمترین جا گزر رکاب ترا	در جهان کر و فر نمی گنجد
خنده خنجری زبان گشت	در دهان ظفر نمی گنجد
بر دعا ختم می کنم که دگر	جز دعا هیچ در نمی گنجد

راز او از فلک نهان تو باد	تا نهان در نظر نمی گنجد

زلف تو را رقم بچین نوید	صد فتنه بهر کمین نوید
احسان تو آب عاشق را	بر خنجر آه آتشین نوید
دشنام دهی تو بر آن لب	روح القدس آفرین نوید
بدخوی مشو که خون خلقی	ابروت رقم بچین نوید
در طی رخ تو پیک منیش	بر سر قدم چنین نوید
بر رشته اگر قلم حدیثی	زان لب نه شکرین نوید
عقدی گهری شود گران عقل	هر در ترا ثمین نوید
هر تیر که غمزه ساخت چشمت	بر جان و دل حزین نوید
در روی تو اولین نکته را	دل دیدن و اپسین نوید

زیمن تو عقل نوبی بدرا | القاب [illegible] زمین نویسد
بر دولت زلفت که عقل او را | غارت گر ملک دین نویسد
امروز زنیم عدل اخ اجه | برخود لقب امین نویسد
منصور زمانه شاه منصور | کش کلک قضا یمین نویسد
برکاو زمین نشان کند صف | هر جا سخنی خطین نویسد
وز چتش بکه درم فشانی | صد گنج در آستین نویسد
کاریکه ز آسمان نیاید | اقبال تو بر جبین نویسد
خاک در قدرت آسمان را | در مرتبه دون نویسد
مدفون شده و در تراو هم | با اوج فلک قرین نویسد
عهد تو خراج شادمانی | بر جان و دل غمین نویسد
جولانگه ابلق تر اچرخ | از دیده به زمین نویسد

نوشی بی کام و تشنش دهر | بر لذت انگبین نویسد
در دیده حدیث لطف [illegible] | گر کلک تو حرف کین نویسد
بی دست کرم کند اگر شخص | نام تو بر آستین نویسد
جز تیغ و سنان نشد جهانگیر | تا دهر برات کین نویسد
این مرتبه را قضا بعهدت | بر خانه و بزنگین نویسد
فراشی در که تر اچرخ | بر والی هفتمین نویسد
در رزم تو بر قفای خود خصم | دایم صفت چنین نویسد
هر جا که بنا نهد ثنایش | بر باد و هوا زمین نویسد
گر منع لگاوری دوان را | قهر تو بر آسمان نویسد
ترکیب ده و شش سرین را | اندر عقب سرین نویسد
تا شرح نهایت نکویی | خط بر رخ نازنین نویسد

باد ار رخ شاهدی معما راست — ایمن ز خطی که این نویسد

[illegible]

نوروز آمد و همه را وصل یار داد — یار را چه جاو گریه بی اختیار داد

باد از زمان وصل ز بهر جشن ایم — نوروز همت ... ز روزگار داد

شد تازه باز عشق که ذوق و نشاط خلق — ول ... لذت غمهای یار داد

هر کس که دور بود ز نیرنگهای وصل — خندان بجلوه دست بدست نگار داد

جانم اسیر شوکت حسنی که قدرتش — صد ملک را بغارت این یک سوار داد

بس شیر مرد را که بقید تو در کشید — زخم تو لذتی که بجان شکار داد

چشمت که یک بلاش بصد جان نمیدهم — هر رخ بجای خسته بلای شمار داد

تیر ناوک بلا که فکندی تو چشم من — از خویش بگذرند و بجان شکار داد

از صد نوید وصل نیاید که بجا — امید را چنین که بسر انتظار داد

از بس که شوخ چشم تو بیدار فتنه را — کاری بلا و فتنه بخواب و خمار داد

چشمت بهر نگاه برای سپاه ایم — علم فتنه را ز هر مژه دستوار داد

سعی کرشمه بین که بناکامی چنین — صد از روی تازه بجام قرار داد

دل بستگی مگر که بجای هجوم — صبر و سکون بطاقت ناپایدار داد

جانم فدای عشوه نازت که سعی نان — عهد شکسته را قدم استوار داد

چشمت رود بخواب همانا که فتنه را — دوران نشاط و خاصیت کوکنار داد

گردون حمایتی که تواند حمایتش — روئین تنی تقالب سپید غبار داد

مهر سپیده چنش که کرد خلاف او — ایام را علامت شبهای تار داد

شاهی که غلغل سپه بی شمار او — هر روز را مهابت روز شمار داد

با عزم تند سیر تو در صد هزار سال — بی صبر را عجب که توان انتظار داد

با عفو تو ز انزاله عدو سیه کار را — در آفتاب حشر توان گوش وار داد

در روزگار حفظ تو بهر محافظت | شوان غنمان باد بدست خدا داد

چنانکه در رگ از زده نیشتر نگنجد	بجان خسته مرا غمزهٔ تو در نگنجد
تو خنده میزنی و خون ز دیده میریزد	نمک چگونه تو آنکه در جگر نگنجد
مرا بغمزه بکشتی و زان دو نرگس مست	هنوز در دلم اندیشهٔ خطر نگنجد
بخفت تلخ و دلم سوختی ز بد مستی	که در طبیعت مخمور نیشکر نگنجد
مکن ملامتم ای همنشین که رفت عشق	مرا دلی که در او از بلا حذر نگنجد
بقبله رو مکنید دم بسوی او کای دل	هنوز طاقت نظارهٔ دگر نگنجد
هزار تیغ بلا گر خورد بسر از دوست	نه دوستی است اگر در زبان خبر نگنجد
سواد دیدهٔ محیط فلک تواند شد	اگر تماشای چمن تو در نظر نگنجد
مکو که هول قیامت نگنجد اندر دل	که از تصور هجر صد آن قدر نگنجد

بغیر آن که تو جا در کنار غیر کنی	که دیده است بهشتی که در سقر نگنجد
دلم خوش است بدرد و غمش چه سازم	که از غمش بدلم لذت دگر نگنجد
بیا در روی تو دره کنم نظاره ولی	بدل چگونه چو روی خیالت قمر نگنجد
تو غمزه زن که بنظارهٔ تو در جگرم	هزار خنجر خون ریز بی خبر نگنجد
جهان ز فتنه تهی شد بعدل شاه ترا	هنوز فتنه در آن زلف فتنه‌گر نگنجد
سر ملوک جهان شاه زاده ابراهیم	که در کف کرمش همچو باد زر نگنجد
ز ملک هر دو جهان ایزدش کند معزول	خلاف رایش اگر در دل بشر نگنجد
صدف شود اگر ابر جانش آبستن	شکوفه دو جهان در یکی گهر نگنجد
دو صد جهان دگر باید آفریدگار تا	کمین غلام ترا در جهان خبر نگنجد
بی صلاح خلایق زمانه بسته شود	گهی که دامن کین تو در کمر نگنجد
بدین شکوه اگر بنده تو زنده شود	بعرصه گاه قیامت چگونه در نگنجد

چه رحمتی تو که صد شرح ابر اگر ورزی   در آتش تو تن موی را ضرر نگنجد

بگو نه وصف جلالت کنم که فکرت آن   نه ممکن است که در صد هزار دفتر نگنجد

بهفت گنبد افلاک در نمی گنجد   سری که پیش تو بر خاک رهگذر نگنجد

گر آفتاب عطای تو نور بخش کند   بچشم مور عجب [illegible] وان مختصر نگنجد

عجب اگر هولناک تر ز جحیم   مهابتی تو اگر در دل شرر نگنجد

اگر بزرگی ذات ترا قیاس کنند   سزد که در سر موی تو خشک و تر نگنجد

بعقل گشاده سپهر فراخ اگر گویم   ز کبریای تو یکذره اش به بر نگنجد

بدهر جاه تو گنجد ولیک زان گوید   درج جوابه آفتاب در نگنجد

ضرر بعقله زان گونه از میان بجواب   که آه سرد در آینه بی ضرر نگنجد

مدام تا که بود نزد اهل عقل محال   که عکس شام در آینه سحر نگنجد

شب نشاط تو روشن ز نور [illegible]   که بی جود و خور در ان نظر نگنجد

هیچ دولتی به وصل تو تحصیل نکنند   که ز نومیدی جان تغافل نکنند

ذوق حیرانی ای دیده خیال تو عجب   که بواسکتیم ما تغافل نکنند

می‌رود دوست به بستان گل خود رای بگی   که خیالش بدلم هیچ تحمل نکنند

میدهد یاد ز نومیدی وصل ای همدم   در قبول طلبم این که تأمل نکنند

دور باشم ز خوشی تو که تا تاب آورد   گر کمند لعل [illegible] از طره سنبل نکنند

ذوق غایب گشتی و غایت لب‌های من   گر بتی تا به هم از ناز تنزل نکنند

سر چشمان تو گردم که از بسیاری ناز   غمزه را ترک بهنگام تغافل نکنند

چشمت از بوسه ده دست شهنشاه نشد   از چه در لطف که هیچ تعلل نکنند

خسرو تاج ده ملک پستان ارم   که بجای کف او منع تسلسل نکنند

آفرینش اثری گر ز جلالش یابد   خویش از ره گر غوره تعقل نکنند

اینکه بر خاک اگر دست تهی افشانی   چرخ از شرح دگر غرض تحمل نکنند

در زبان کف احسان تو با شاه دگر | شهره از مرتبت خویش مبدل نکند
رشک فیض تو چنان شد که ز رنگین | طبع گل تربیت از تقبل نکند
بس که در عهد تو شد مایل خوبی دوران | سرو از ماه چو خورشید تنزل نکند
دیگر آید چو گهر طفل پری از قامت | که سرافرازی قد تیغ تحمل نکند
سرو را یا بدا گر بنده ز لطف تو خوی | بعد ازین تو چمن آمد شد کاکل نکند
ساغر می ز می خاص صم ده و گرمی شکر | گر تو دانی که کسی مستی بی مل نکند
زند در نظرش خنده و اگر شاهد گل | باغبان طفل کم آواز بلبل نکند
کار ما که ز بیکاری غفلت برهم | گو ترقی هنری پیش تغافل نکند
تا قیامت زده لم بی طلب آمد مغنی | گر زبانم به دعای تو توسل نکند

خرم از شاهدی دل باد جمال تو چنان
که دگر پیش سخن از رخ می گل نکند

حرفی که از خطای تو دل در زبان نهاد | خون دل و جگر که گوش تو اندران نهاد
من از نظاره چو خود و چشمش نگشتم | با دل هزار گونه سخن در میان نهاد
خوش عاشقی که هر زیار بگوی دوست | رفت و به تحفه در نظر دوست جان نهاد
از ناز خنده در رخ پیش مرکس گین دل | بر جان هزار داغ ز دست بگان نهاد
تو بر کرشمه و ان صف مژگان چشم | از هر کرشمه زمره و گرد در پنهان نهاد
جایی که ماه روی تو عرض جمال کرد | دل دست رد به روی مه آسمان نهاد
ای صبر و هوش رخت سلامت برون کش | کان ترک مست تیغ سیاست به جان نهاد
چون خلق را بخنده در از خلاف طبع | انجم ز دور عشق تو در دیده کان نهاد
گویا خیال لعل لب روح پرورت | وز خون دل نشاط می زعفران نهاد
خاشاک فخار قیمت در و گهر گرفت | آنجا که تیغ غمزه تو رخ به جان نهاد
صد جان فدای شاه سواری که تیغ را | جوشن خان که خواست بسر انجان نهاد

هر سو هزار فتنه بدلال در پی است / تا چین سنبل تو غالیه اندر دکان نهاد

دلهای خسته را بخرابی اشارت است / کان فتنه باز در سر سروران نهاد

چشمت که میزبانست که جای نعم و ناز / شمشیر و تیر در نظر میهمان نهاد

مستیست بحر که بدوران عدل شاه / در سر کرشمه قتل جهانی عیان نهاد

در دل اگر ز لطف تو فیضی رسد توان / در قالب خیال اندیشه جان نهاد

زان رهنمای تو چنان شد که مردم / چون سکه بلا روی پای شبان نهاد

بر وصلهای حادثه کشند کوته تا زبان / از هیبت سمند تو بگوشش فغان نهاد

جای رسید مرتبه کز علو قدر / اقبال بر در تو لقب آستان نهاد

در دل اگر درشتی قهر تو بگذرد / بتوان ز حرف اره بفرق زبان نهاد

در آخور کار پیچ تو بر جان دشمنت / باری ستم که دهر ز پشت کمان نهاد

چون چشم پر کرشمه و کر فتنه زاید / تا هیبت تو ترس بچشم جهان نهاد

عدلت ببست دست تصرف خیانکار / شد از غبار در روی آب روان نهاد

ابریست دست بحر شمارت که عقل از او / یک قطره در برابر دریا و کان نهاد

نرگس اگر ز روی کرامات زبان بجست / آتش بجای آب چرا در دهان نهاد

خنگ فلک چو تو سر خیال کز فراغ بال / سیمرغ قاف بر سر چار آشیان نهاد

ابریست حلم کوه وقارت که سایه‌اش / در حرم سپهر نظاره تو اندر نشان نهاد

حفظت اگر بعرض شود آخور کار باد / بتوان ز موج ... روان نهاد

آشفته کی شود چو دل بسمع حفظ تو / مشتی چنین کبوتر باد و دو زان نهاد

آنجا که کشف رای تو کرد ... چشم عقل / خورشید رای تو به زراز نهان نهاد

خورشید مهربانی حسن را ز عدل تو / در جسم و جان شعله نام مهربان نهاد

از عدل تست کآتش بی تاب و سوز را / طبع بهار در ورق زعفران نهاد

گردون آستان تو دارد سر عروج / از کهکشان گردون از آن نردبان نهاد

زهیبت تو فتنه چو غمخوار کان رفیق / شب در کنار خویش بر پاسبان نهاد
هر سر که پای مال سگان در تو شد / پای مراد بر سپهر هفت آسمان نهاد
عظم رمیم را بقیامت نوید داد / تیرت چو از برای نشان استخوان نهاد
از اقتضای عهد تو تلخی طعم گرفت / خونی که دهر در جگر ناروان نهاد
گردون فزون جود ز ابر سخاوتش / بر خرج اگر توان ز عطای تو خوان نهاد
ز خشت بهار افسر قدر از جهار لعل / بر فرق آفتاب مه و فرقدان نهاد
بی قیمتی است گوهر معنی من مگر / حرفی ز نعمت تو زبان در میان نهاد
تا مهر و ماه رونق دکان عالمند / تا غایتی که اساس قیامت توان نهاد
از خنده باد لعل لبت کز نشاط آن / خورشید نقد حرفی اندر دکان نهاد

ز تاب مهر برافروخت انجمان گوهر / که شمع سان زند آتش بریسمان گوهر

ز بس که خشک شد از گرمی هوا عجب / که بر فروزد از تاب ریسمان گوهر
بتن مشابه مرجان شود ز تاب هوا / هزار زاب بر آرد با متحان گوهر
ز تاب مهر جهان شد که چون نگاه عشق / کهی ها پن گذرد گرم بر زبان گوهر
ز بس حرارت خورشید چشم نیست عجب / اگر چو اشک شود از نظر روان گوهر
بچشم گرم در آید چنانکه پنداری / چو اشک داشته تا دیدگان گوهر
خیال مند بنا شد بجز گرانش / همی بسوزد در آب پنبه سان گوهر
کف عطای تو آنجا که خوان جود نهد / شوند خلق مگس وار در میان گوهر
و اگر نه نیست سزاوار یک عطای کفت / اگر کنند مهیا جهان جهان گوهر
چو بیضه زر شود آینه خیر سش اگر / کند تصور آن دست در فشان گوهر
بعهد دست تو یکجا عجب که جمع شود / اگر بفرض بود همچو فرقدان گوهر
اگر تصور محبت کند چو شکر مهر / ز هر مسام تن آرد برون نشان گوهر

یکی است پاو سرش گوییا قدم زده است | بعزم وادی قدرت جو آسمان گوهر

اگر وهی بشل همچو مهر رشته بکف | سزد که عقده [illegible] ببندد بریسمان گوهر

بعهد دست تو شاید که بعد از این شود | بجای نطفه در ارحام مادران گوهر

اگر بخاطر امری تو بگذرد گردد | اثر دهنده جو اجرام آسمان گوهر

ز مهر [illegible] تو دیده تو را اگر یابد | شود [illegible] از نظر نهان گوهر

هلال شست تو گر سایه افکند در بحر | بدیده [illegible] زند آفتاب سان گوهر

ز [illegible] ز حدت طبعت آتش است | عجب نباشد اگر ریزد از دهان گوهر

اگر قضا پس کند نعمت ترا شاید | [illegible] همچو استخوان گوهر

ز فیض [illegible] تو باشد که میدهد باتفاق | بچشم اعمی از روشنی نشان گوهر

نخورده باد از آن رو مدام علفت | گر آب لطف تو کرده است قوت جان گوهر

به بحر افعی قهری تو زهر اگر ریزد | کهی نباشد تلخی کرد زبان گوهر

گرش ز مهر [illegible] تو آفتاب لطف سرشت | جو ژاله آب جه ریزد در استخوان گوهر

زبان مهر پریشان شود دیگر گرد | بعهد دست تو آورد بر زبان گوهر

نکو [illegible] صیت تو در بحر اگر صید آید | جدا ز سینه کند گوش [illegible] گران گوهر

جهان پناها شد نو کاتبی که نهد | همی ز مین رضا گوش جان گوهر

ز بحر فکر خاطر چه [illegible] سخن اجا کرد | شود لسان خشک بعد از این گوهر

من آن محیط عطا [illegible] خاطر من | اگر فشاندی مانند ناردان گوهر

سزد که از [illegible] نظم جو اختری سخنم | جو کرم فیله دهد رشته از دهان گوهر

زبان بمعرض نظمم جو [illegible] | خوی خجالت بر جهره بیان گوهر

فروغ طبع من انجا که شمع نظم افروخت | ز رفعت منصب پروانگی بجان گوهر

بکشت طبعم اگر خوشه چین گشت سپهر | جو است ریخته در راه کهکشان گوهر

بدانه بندی او تا نهاده خوان سخنم | فکنده همچو نمک شور در جهان گوهر

جهان بمدح تو باز از خاطرم گذشت — که تحفه چند چو همسایگان دکان گوهر
ز دور قافیه میان [illegible] — گرفت جوهر و بد خاک استخوان گوهر
[illegible] — اگر ز بهر صدف طبع دیگران گوهر
زبی بضاعتی خویش در خجالت — اگر نه طبع مرا داشت میهمان گوهر
ز دردم ار [illegible] صدف — شود چو قالب جرمش باعث فغان گوهر

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار — که خار بشکفت گل ار ز رنگ گلشن جار
ضعیفی خاک بدانگونه شد که اهل نظر — کشند زیر پر تو خورشید احتمال غبار
اگر ز راه اثر بگذرد هوا بمشام — دگر بخویش نروید گل از سر دستار
شد است خوبی دهر آنچنانکه عارف را — گذشتن از سر دنیا نسبی بود دشوار
ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان — ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار

گراز تغیر هر بار هم چو نم نامد — اگر بخویش نماید اسم [illegible] تکرار
هوا چنان برطوبت که بهم ور [illegible] — [illegible] اگر بشکل ابر ببرد بار
زمین بحسن چنان شد که عارفان نگه — بجای [illegible] از برای [illegible]
جمال خاک چنان خوش نکرد [illegible] — وگر نویدن معشوق لذت دیدار
سزد که نغمه ز بلچین بحقیقی [illegible] — هوا اگر چه نفس [illegible] و بو [illegible] قار
رسیده حسن ختان بغایتی که بدن — ز چوب کاه سیاست نمیکند اقرار
برای پرورش نورسان باغ کنون — رسیده تربیت خاک [illegible] بجاکار
که می کشد قد یک ساله یک شب طفل — بعرض نامش اگر [illegible] رحم گشته [illegible] کار
کنون ز بهر ملاقات سبزه [illegible] — اگر کند هوس قطره کی در شهوار
چنان گریست که گوید جواب از خولی — اگر کند زرشتی [illegible] کهسار
بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا — که هر کجا که تماشا کند دو لالا بهار

خیال حمله تو بخاطر آرد تحفص
ز محمل سپه آید و گرز پا دیوار

دم بعهد سخای تو خوار گشت چنانک
کند نسیم نهان در جای کف آتشبار

عجب اگر نکند کار سوده الماس
ز باد تیغ تو برانگیزد از خاک غبار

بیاد کین تو مو بار گشت گدازاید
ز زهر آتش اهل نظر را بمهتاب مار

بزیر راکب عزمت سفر اگر گردد
نشان نعل نگار در چو ماه نو رخسار

زبان شکسته شد نکر سخن وصفت کند
اگر ز عهد تو یاد آورد نی گفتار

هنر که مروه کنندی فرشته نعل نگار
حدیث عزم تو نقش ار کند بلوح مزار

بعهد وقت طبع سفر اگر نقاش
کند بساط جهانی نگار ز بیر جان

درو عجب که نماید بغیر صورت بکر
اگر شوند عروسان طبع آینه دار

ای روشن از فروغ رخت بدر روزگار
عزم از سحاب کف ملک چون بهار

نعل براق عزم ترا اختران شرر
گردی سپاه رزم ترا آسمان غبار

یعنی علی موسی جعفر که صادق است
باغ وجود را ز گل عارضش بهار

ماه از زلال مهر نشوید و گر حسن
بر آسمان غبار رخش گر کند گذار

گر خواب غیبت و خرد از چه رو کرد بخت
از بیم باس عدل تو و طبع کوهسار

با غره مثال عکس جهان در سواد چشم
رایت چو مهر را کند آیینه اعتبار

از رشته ای حبت ام تو در ازل
گردست بختیان فلک را قضا مهار

از نور لطف محو کند کوکب امل
رای تو بر سپهر کرم آفتاب وار

از بحر راز کشتی امید را بلطف
رایت بسان بادبان فکند بر کنار

عمان بلطف جود مثال کف تو نیست
خاصیت محیط نباشد بجوی بار

همچون قضا بقای تو از سر دو جهان
همچو قدر بقای تو اجرخ دستیار

زین بیش فیض بحر نشوید سحاب دست
افتد اگر ز آتش قدرت در او شرار

بحل سپهر گرد و بار او ز نجوم | از جویبار رایت اگر نم کشد جناب
دستت اگر نه گنج جهان را بباد داد | بر جویش از برای چه پیچد همیشه مار
برق هلال نعل ترا اختران شرر | خیل نجوم عزم ترا آسمان غبار
از بخشش قضای کم یافت طول و عرض | ور هستیش ببابن بقا یافت پود و تار
بگذشته نه ز زمان تو مایل جناب حق | گر زوی گفت خاصیت خواب کوکنار
ایمن شو و جو سبزه ز غارت خزان
تا روز حشر ساده دنیا بی جود دست و | قطعت اگر زدود پای هوا اگر کند نگار
چون مهر چرخ شد ترا انجم بی عدد | چون عقل لطف عام ترا فیض بی شمار
بحر و هر که نامش بود قضا | هرگز بدید قلزم جود ترا کنار
شخص قضا که والی ملک وجود اوست | در کشور جلال تواش نیست اختیار
دیگر بجای قطره گهر بخشد ابر را | گر بگذرد خیال کفت در دل بحار

لطفت خزان قضا ز جهان شد که | در خاطرش نیافته ره غیر انتظار
یک لحظه که ماند او وهم در شتاب | بار خش تند سیر تو و پای دیده خار
شاید که نه فلک گیرد از اشن زمی | بر آفتاب اگر فکند سایه وقار
خصم سیاه بخت ترا صبح از او | باد آمیشه تیره‌تر از شام انتظار

خوشا حیات اسیری که شوق جانانش | بتن درآید و بیرون کند ز تن جانش
بروز حشر ز شورش دو دیده باز بود | کسی که دیدن روی تو ساخت حیرانش
درون خیمه حیوان زند بنی ... | کسی که سینه بسوزد ز تاب حرمانش
کسی که درد تو در تن انیس جان بود | بریش دل نمک آمد خیال درمانش
کند چو میل بخون ریختن سبز دگه شود | نشو نگاه خدا ... نبین میدانش
عجب اگر نشود همچو سرو پا برجای | ز بس که دست تظلم گرفته دامانش

نموده گرم زبانی شمع سوز دلم
درون زخم جگر سرخ گشته پیکانش

شهید اهل قیامت خجل ز مردن خویش
ز خاک و خون چو برآید مصور شهیدانش

خطوط نیست که خورشید از آب درون
زبانها شده در دل خیال مژگانش

نهد بیاری عدل شه زمان بنیاد
دلم که گنج غمت ساخت خانهٔ ویرانش

علی عالی اعلی که بحر یافته فیض
نموده کسب کرم از جهان احسانش

ضمیر روشنت آن آینه خفی قیمت
که آفتاب بود صبح و مهر عنوانش

نکهت صاعقه طاهر ز ابر [illegible]
که شحنه کرمت جا که [illegible] گریبانش

ز رشک [illegible] چو ماه بگردد
نه ار کی گذرد در خیال چوگانش

نه ساخت دایره باران که [illegible]
محیط شد همه تن چشم و گشته حیرانش

فتد ز ابر بلا [illegible] غم [illegible]
شود چو لعل [illegible] بگرانش

سحاب همتش آن ابر گوهر افشانست
که [illegible] است بروی فلک زبانهاش

هلال مینه فروزان گردن گردون
بسود [illegible] کرشید است طوق [illegible]

ز آب خضر سیاهی نشان دهد بفلک
ضمیرت ار گذرد در خیال کیوانش

شود چو مهر رخ خرم دلی که دورت سوز
اگر گشند نشان حمل برایوانش

کسی که یافت بشارت بخاک بوس درت
بصبح حشر بود لب چو مهر خندانش

هوا [illegible] صبور شود در [illegible]
اگر به بحر بیاید رسد احسانش

کمر بود خبر از فخر [illegible] منش
که زنگی [illegible] داده [illegible]

بگفتش چو بینها که بر جگر ریزد
[illegible] باشبانی [illegible]

خوش آنکه غوطه بخون غم به پسندد گوید
که کرده است [illegible] کرشمهای [illegible]

شهید فتنه قد تو چون شود محشور
میان اهل تظلم علم شود کفنش

کسان که بهر خرابی خود بلا طلبند
نگه کنند بمیخانه چشم غمزه زنش

دگر درست بجای جشرگی گردد دلی که بشکند از دست زلف پرچین شکنش

چه جای مژده ببوس و کنار و اغوش است که جان بداد و شنای زبوی پیرهنش

چه سان خیال برد ره بتنگی دهنش که کس بهستی او پی نبرده جز سخنش

شهید عشق اگر زیست اسمان بی چیست بحشر الحنبم سرو دوش لاله گون کفنش

چنین کرشمه کنان گر بحشر آید عجب که جان نبرد خانه باز ناز او

نشست نور بصر باز دیده خون دلم نگرد جای بچشم خیال انترش

دلم چه سان بدر از قید اگه بست ابست هزار یوسف گم گشته در چه ذقنش

کنم فدا اشش دگر باره جان بسم وی است بروز حشر که خواهند خون بهامنش

چنین که در تن من جو گرفت جان نغمت عجب بود دم مردن نفور از بدنش

ال عارضت ان طرف شمع مهر جستنی است که گشت مردمک دیده عنبرین لگنش

بروی شاه پریشان چرا است زلف کجت اگر بگشت کمین گاه فتنه زن شکنش

جهان پناها کریمی که گاه لطف و عطا بپیش دست حقیر است حاصل عدنش

کمال باقی رسالت به سپهر جلال که گشت نام ز خلق حسین ابو الحسنش

کمینه قدر هزار اگر نه بسرخ بر دو سر است زجیب در بسیج پرده جای سامانش

حسام تیز توان ظفر و برق سر است که گشت شیوه همه جای سر افکنش

برای چرخ اساس چتر از شب افسر است که افتاب بود شمع و استان لگنش

کهی است از تو صبح ارچه تابد مهر که چرخ شب همه شب رشته بهر پیرهنش

ازان سر اعدا بحنجر افتاب منور که ثبت دکر حمیری تو نقل انجمنش

بود غلام کمین تو ماه و زین سبب است که افتاب نشانه بجای خویشتنش

بدست حکم تو تیغ خرج کهکشان است که هست قدر تو دریای کهکشان زنش

شهاب رای تو ازانکه گشت راه نمای جه غم ز ظلمت و عصیان کند اهرمنش

ز پاس عدل تو طراز عقل باشاید که فتنه خواب شود هیچ سوسن طمنش

قدر رایت اگر پرتو سوی سهیل | جو آفتاب شود سر عقیق در منش
فضای جاه توان بوستان پر مرغی | که جون گیاست نهال سپهر در چمنش
جو تیغ کوه زند از اضطراب خنجر برق | ز کوه حلم تو سنگی اگر شود سپرش
سحاب فیض تو بر سر زمین که سایه کند | گرفت خاصیت کشت سبزه و چمنش
شتاب صرصر قدرت اگر به مهر رسد | کند بطبع زر اکنده نور جون بدنش
کسی که سوخت آتش عتاب تو شد | بروز حشر نیابد ز بیم جان بتنش
شه صرصر کبرش اگر بچمن کذرد | بساط عجز بپوشد صنم جو برهمنش
شود بباغ گل آتشین عتاب ترا | کند کداز ز دل کر خیال نسترنش
قضا که باغ وجود آب و رنگ داد او | جو سرو قد تو نخلی نرست از چمنش
ز کبریایت جنان جای فلک شد تنک | که از فشارش نکیر کبود شد بدنش
خیال جاه تو اگر بکذرد بخاطر مور | وسیع تر ز زمین و زمان رود وطنش

همیشه باد ترا شادی که از اثرش | رهد سپهر ز غم ایمن و محنت و خرفش

باز بلبل بوی جانان میرسد از هر طرف | لطف دیگر میکند آن تن نازک تلف
خلق را باید شد عرصه کویش نجف | بهر و چپ یکسان کرده نکه هر طرف
بر دل بی غم مزن ناوک ای غمزه ا | زانکه بکر دست کس را همین خار هدف
جون بنفشه ... غیر عمده اغاز کرد | خنده زد آن شوخ کفتا یاد کن از سلف
از جه بخودی شود جاک کریبان ملل | غیر نذارد اگر دامن وصلش بکف
خنده تو تا کرفت شیوه بردن تحمل | کشته نه بخشد دکر هیجو شکار شغف
ست مکر اکه از عدل بسیمی خلیل | از غمی زلفت که کشت لام سر الف تحف
خسرو صاحب قران باعث امن و امان | کامده از جاه ذات تخصص جهان را کنف
انکه کر از حفظ او غنچه کل دم زند | باد تلف کار ازو بوی نسازد تلف

تیغ کین گر زند بسا و معدن بکان کند
دشمنش خونریز او قطره آتش صدف

گشت بعهدت خراب غم که بدوران تو
زر شده یکسان بخاک در دو گهر با صدف

بخشش دست تو خرابی شده کر بی قیمتی
شد طرب انگیزتر حلقه ماتم بدف

عقل مشابه نیافت ذات ترا در کمال
وهم بهیولی ندید چشم ترا در شرف

تیغ ظفر پیکرت آب تف اندوخته
کلک گهر پیکرت ماهی دریا تلف

گشت بدوران تو ای مروت مثل
تا ز تو در انتقام شعله بادیه تف

آنکه بکه حملات از پی تسکین کوه
ورد زبان ساخته شخص زمین لا تخف

بر رخ تخت اگر گرد بلا نشست
بر که مشهور آنکه هیبت عارض بیکلف

ویران شد تا که گرد جای تخت الرشی
آنکه بجا حق گرفت پسند شاه نجف

تا چو دلیکه هیبت میکنم از حال خویش
پیش تو اطلاق می کوشش بدار این طرف

قطره با پلی مثم نیک به پرورم
چون گهر نیست کم پرورش از صدف

سام نظم آورین نیست کنون غرض
گرچه کسی دم نزد زین سخن الا سلف

بو و اگر تا بمحال جسم بجهان بی نظیر
زاد چو تو مثل تو مادر گیتی خلف

نیست تعجب اگر هیچو منی با بداو
رتبه پیشینیان دولت شاه نجف

از تو ثنای خوش است یعنی افتادگی
زین سخنان لب ببند تجربه گیر از کشف

تا که ز فیض سحاب کم نشود از زمین
از پی سروی حیات طعمه آب و علف

گشت مراد عدوت بشر مباد از سود
بیخ و تنش را اکنه و توسن گیتی تلف

ای مه دور ماه در رویت خوار زار خار گل
گرده از خوبی به پیش عارضت انگار گل

داشت از خاطر خیال آن تن نازک مگر
گر نسیم صبحدم شد سر افگار گل

از چه در هر پاره آتش خشم ... دیگر است
نیست گر از تشنگان چشم مست یار گل

گر نباشد آفتاب آینه دار عارضت
از چه در نظاره رویش بود از کار گل

از چه حاجت گشت دانی سرخ بیش الکدانی — تا ببیند عارضت زان کرده دستار گل
گرنه او را کرد رحمت را نهان از چشم غم — بر رخ او از بهر چه بندد پرده بسیار گل
برآید جلوه‌ات بگشوده نرگس چشم جان — در هوای جشن عزت دل ببسته انکار گل
بعد از آن غمزه آن مست بی باک اران — دیده بگشاید یکبار از پی دیدار گل
بسکه گردش حسن ماه عارضت خون در جگر — شد گریبان چاک پیشت تا چمن معتاد گل
شاه دین شهزاده ابراهیم کند حکم او — می تواند کرد کار شحنگی و سیار گل
گل اگر بر چشم بودی باعث ضعف بصر — بین که تا مالیده بر جا کدرت رخسار گل
یافت تا حدی شرف کز نسبت همتای شاه — چشم چوب بید از پی افزونی دیدار گل
غنچه آید در نظر تمثال نقش از تنگی جا — گه ز مرآت فلک جا بهت کند اظهار گل
بیکن حاجت در آتش هدایش کر نکرد — باوجود عفو شهنشاه استغفار گل
گر بصورت خانه چین با نقش — غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل

شعله خورشید و آتش چوب را یکسان بود — وصف عدالت گر کند بر منبر اشجار گل
غنچه گردد باز از خاصیت دل تنگیش — خصم دل تنگ زند گر بر سر دستار گل
از چه رو افتاده است از خنده بسیار — گر نگردد شادی خلق برافکار گل
از لب سحر آفرینت تا حدی بشنوده — شاید از گو باشد و از بهر استغفار گل
هیچ دانی در دهان غنچه بیان از بهر حسرت — تا بنگ گفتن برد نامت را صد بار گل
از بد اعضایش در هم شکل و پریشان — زینت گر پرورده آن دست گوهر بار گل
یابد از کیفیت لطفت اثر ساغر کرش — مست گردد و بگذاند گر بدل هشیار گل
یاد تیرت گر کند هنگام باریدن سحاب — باعث آزار گردد بعد از رنج خار گل
ابر اگر از بیم قهرت گرید اندر گلستان — همچو داغ تازه گردد سربسر آزار گل
رفتن باست رقم انگیزد اگر بر روی نزد — آفریده از چه شد تا به بار خسار گل
تیغ خون ریزت اندر خواب گل آید بشنی — پاره پاره دیده خود را بیدار گل

شادی عهدت بحدی شد که از تأثیر آن / خرمی بخش دل است از خاطر افکار گل

ای عطابخشی که از بسیاری جود کف / از شکم آورده بیرون زر بجز دینار گل

صیقل عهدت چنان بزدود زنگ دل که شاخ / بعد ازین نارد برون آلوده زنگار گل

دور خلقت شد نشاط افزا چنان کز سرخوشی / غنچه وار از خنده گردد قطره بر کار گل

شد قوی اسلام در عهد جهان آلود است / تیغها بر کف بقطع رشته زنار گل

کوه اگر با چستی عهدت تو روی یکمی زد / مشکل از سنگ جهان داند بکهسار گل

گر صبا با حلم حلمت بر گلستان بگذرد / سربسر گردد کبود از نازشش آن زار گل

قدرتت گر داد اگر آموزگار آب و خاک / دست صنعی چیند از هر برگ او در بر گل

گر ز خلقت عشرتی آموزدی آموزد صبا / بشکفد چون غنچه تصویر در گلزار گل

گر کند در سینه لطفت جای تأثیر نفس / بر دمد مانند شاخ از کلک نقاش گل

سرو دامن کشته از کشت لطفت دانه خرج / ریزد از نقش چون بلبل طبع از منقار گل

گر شود زر کیسه بند غنچه دست قدرتت / در دل خار افکند از زخم ناخن خار گل

گر گشودن بیاموزد کمندت غنچه را / بر زبان نبود عجب گر بگذرد دشوار گل

از پی نظاره دیگر کار روزن میکند / گر فتد از پرتوی رای تو بر دیوار گل

خنده از ما و بیاموزد همچو طفل آفتاب / گر شود از خلق شاهنشاه برخوردار گل

غنچه را از شکال نشو و شکفتن با صبح / یا بدار از باغبان خاطرم تیمار گل

ور دل میبافت این نسبت اگر با نظم من / کی ز بسیاری چنین میگشت بی مقدار گل

از فنا گر دیدمی همچو اصحاب بهشت / همچو من هو پست خود را تا بابن اشعار گل

ور اگر آمد برون این تازه گل طبعم ز من / زانکه در سالی نماید خویش را یکبار گل

گر شود ابر بهار از بحر طبعم مایه جو / چون صدف آید لبالب در شهوار گل

گفته ام نظمی من خوبی که گر خوانم بباغ / با خبر گردد چو گوش از لذت گفتار گل

سرو را در غیر مدحت نخل طبعم بشکفد / غنچه گردد ولی نسیم صبحدم دشوار گل

نظم زر کنیم و جود از فیض احسان یافت — آنجنان کز ابروی احمد مختار کل

گفته‌ام گر زر شد از فیض مدحت دور — گرد چون بید زر و تابان از شعاع انگشتهای گل

تا که باشد اینکه شاخ تازه گردد بارور — تا نباشد اینکه چوب خشک از باد [illegible] گل

سرشته در صفوت خورشید آتشین [illegible] — در خون دیده غلطان چون مرغ نیم بسمل

از ابر دیده هر دم در دشت [illegible] — گلهای درد و دیده چون لاله داغ بر دل

تا در دل او خیالش [illegible] صورت — مریم بطفل عیسی دوشیزه گشت حامل

در صحن نشاطم افتاد آتش غم — تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل

در نوبهار حسنش از ابر دیده ما — صحرای درد خرم باغ نشاط در گل

مرغ دل اسیرم تا افکند در آتش — در زلف شب نمایش افروخته مشاعل

آتش فتد بجانم آن آفتاب هر گه — از بهر دیدن او آینه در مقابل

[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] سرو قامت [illegible] حایل

همچون [illegible] شبنم [illegible] خون دیده — خورشید عارضش را چون [illegible] حایل

[illegible] مجنون از جمال — [illegible] جنس [illegible]

[illegible] نشد بجمالت — [illegible] لوح خاطر نقشت زایل

[illegible] خط عنبر خوی — از روی [illegible] بیان

چشمان [illegible] بلاک عاشق — [illegible] زلف چون [illegible]

دریای عشق [illegible] موج بلا بیابی — مشکل توان [illegible] ساحل

از روی [illegible] رخ طاهر — همچون [illegible] نصرت از تیغ شاه عادل

مهر سپهر پیوند شاه نجف که آمد — گل [illegible] خورشید [illegible]

دریای علم و احسان [illegible] علی عمران — [illegible] کامل

اعضای دولتش را پیوسته شد اعضا — تیغش [illegible] از هم چون [illegible]

گردد و هوش پیش تو شتاب زحمت عجب کش / برگرد نش نهاده از کهکشان سلاسل

بی چشمه خیالتش می و شخص عالم / چون تشنه که سوزد و ز فرقت منازل

تا از فروغ رایش کسب ضیا نماید / دارد چو ماه و خورشید آینه در مقابل

نزد شرار قهرت آتش فسرده چون یخ / پیش زلال لطفش آب حیات قاتل

از تاب عزم جهانی سوزد اگر نه شرمش / از ابر رحمت او اندر میانه حایل

از کثرت عطایش شد آنچنان که زین بس / گیرد طبیعت ابر در جود و سایل

حاصل اگر نبودی بطن زمین ز حکمش / همچون سپهر گشتی طبعش بسیر مایل

از لطف او فروغی گر بر زمانه افتد / زین بس بجور نبود طبع زمانه مایل

چون ابر دست جودش بر و بحر فایض / چون عقل لطف عامش بر جن و انس شامل

گر نیست صبح آتش مایل بظلم از چه / دارد ز بیم عدلش در سنگ خاره منزل

خورشید روز رزمش شود ز تاب محنت / مریخ گاه رزمش باشد بقهر قابل

نزد وقار حلمش کوه گران سبک رو / پیش شتاب عزمش شخص زمانه کاهل

اموات از زور او گویی که نفخ صورست / کلکش بندای احسان گوید جواد نایل

بجای آب گوهر طبع تیغ و تیرش / جمع ار نمی نبودی استاد صنع کامل

می سوخت حدت اینان خورشید طارم / می شد ز رشد این نقش زمانه زایل

قهر خدا و لطفش پیوسته در برابر / الحیات و تیغش افتاده در مقابل

سایل اگر ز دستش بگردد کن بولی / صد ره ندای احسان آید بگوش سایل

سرلج و سر سر شب بهر خاج رنگش / دوزد از رخ انجم با صبحدم مداخل

یکذره از سحابش افتد اگر بعمان / موجش بهم آرد در و گهر بساحل

راه از عدم نیابد امید بسوی هستی / از ابر خامه هر که دریا روان انامل

تا مهر سحر فلک را از آتش صبح صادق / گرد کدورت شب روید بمهر از دل

صافی رسد کدورت بادا دل محبت / وز نور چشم خصمت محروم گشته چون طل

کنم وصف لبت و تر بس حلاوت در دهانم | بریم نام تو و چون گفت امشب اندر دهانم

تو عیبی و من خود از دیدن بیمارم | که از بی تابی دیدار تو بسیار ناگهانم

مرا آن لذت نظاره جان بخشد که در عمری | ببینم آن رخ و چون بکام دیده گمانم

تعالی چه کیفیت بود در باره جنت | که گر سویت کنم اندیشه رفتن بعد از آنم

ز تو من کام جو و زمره فیضی نظامی | به تیغم سر فکن تا در رکاب کامرانم

چنان از باده دیدار خود مست مدامم | که گر صد ره بگیری دست پایت بی امانم

بکام دل چو نتوانم کشیدن زیر باری | کشم در جانت چون آرزو در کام جانم

خوشا آن سرخ تابی که چون مستان بیادم | کنم اندیشه با خود که در پای فلانم

فتاده مست باز و سینه از چاک گریبانش | برین میدار وم گرچه دیگر سردم میانم

بسوی باغ بخرام ای نهال آرزومندی | براهت همچو ابر نوبهاری مهربانم

نشان تیر خود صید جو من جانانی | که می غلطد از تیر و من از رشک نشانم

تو باری گوی لطف مهربانیها چه افتاد | که من هر جا که خون زین دیده با مهربانم

زدم قیمتی تر لطکی از دل بی خواری | بخون آلوده همچون اشک در دامان

تو زیر لعل کن پستم که من از نازکی نالم | تو بر خاک رهم افکن که من آسمانم

تو چندین بر چنین تا من گره از زر مندم | تو تخم گوی تا من زان لب گوهرفشانم

بکن رحمی زمینش تا گلستان و زنده بدارت | چو مظلومان براه خسرو خوش آسمانم

شها از بندر آن سلطان محمد که با قدرش | بگو بهم گرد دوری ره همچون کمانم

ز رتبه کی ها و اجای پسندی می یابم | اگر خواهم که بر یاد شکوهت در جهانم

چو بی باکی که انداز و سیلاب فنا خود را | کنم چون وصف دست و خنجرت اندر میانم

بعهدت فتنه میگوید که با هوش کی آید | اگر صد ره بخواب اندر رود با پاسبانم

بدور عدل تو با میش گرگ از عجز میگوید | که چون من سگ می صد باره در پای شبانم

بوقت فکرت عزمت جو می از جای بگریزم | کهی اندیشه حلمت چو کوهستان گرانم

تو باری

ز فیض خلق تو چرخ خجسته تأثیری نمی‌بخشد — اگر چون مجمر انجم دود بر سر نشان عالم

جهان اندر جهان گوهر همی بخشم اگر [illegible] — گهی تیغ شه در چرخ گوهر فشان عالم

برابر با خس و خار هر گویت نمی سازم — اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان عالم

تو دایم شاد باش از سر ادای آرزوی دول — که من از آرزو خون جگر [illegible] جان عالم

[illegible] که از فضل [illegible] کار کرم — [illegible] اصل رسید آفتاب نصف اقلیم

به شرق و غرب چو صبح دوم [illegible] — به روح خسرو اعظم بجایگاه قدیم

جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش — ز روی مرتبه بر آسمان کند تقدیم

جهان پناها گر بر خلاف طبع [illegible] — [illegible] که نه علت در مزاج دهر حکیم

پی [illegible] معالجه از رای حکمت آموزت — مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم

به [illegible] که ز آسایه خدا [illegible] — سزد که سایه کند موی [illegible] تقدیم

سزد که هم بدی از سبب [illegible] — کمانه‌ات [illegible] گر زمانه [illegible]

بوقت [illegible] گیتی [illegible] — [illegible] دل [illegible]

دم [illegible] ز تو [illegible] — کند [illegible] خطر ز [illegible]

[illegible] بس که [illegible] — [illegible] روزگار عطای توای سحاب کریم

ز بیم طعنه [illegible] دگر [illegible] — بروی سطح بفرض [illegible]

جو روز [illegible] شده حال [illegible] — [illegible] عهد تو روزگار [illegible]

رسد بقسمت [illegible] فضای جهان — کمایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

بخاک شعله ضعف هم [illegible] — [illegible] تو بر [illegible] ازلی تعظیم

هلال و جرم بر آید بچشم اهل نظر — شود چو [illegible] آفتاب [illegible]

کسی که وادی قدر تر ز ابر برود — چو عکس آب کند پای [illegible] تقدیم

بعهد دست تو از بیم [illegible] — [illegible] باک طبع ماهی [illegible]

گهر ز همدمی حضرت نیسان بسته‌ای | که کار نیش کند در جگر چو اشک یتیم
جهان ز حلاوت رضای تو گرد ز نگره | زمین لسان نفیس درکشد بکام نسیم
بگاه باش قهر تو می توان افکند | برای راحت تن بستر از غبار الیم
تمام بخشی و پستت نعاتی برسید | که شد محال ز تیغ ازلی جدا تقسیم
جهانیان تو برآیند کان ره از گرد | قلم شود و کرانه از دل حروف عظیم
وظیفه خوار عطای ترا اگر جویند | ز مغز نعمت تو بر بود عظام رمیم
گر ابر قدرت تو قطره بر زمین بارد | بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
ز کبریای تو گر لطف بجیم و بند | بطبع جیم شود نقطه نقطه حلقه جیم
وگر ز دقت طبع تو عالمی سازند | ز روی جثه نیاید بچشم میم عظیم
ز شرم ابر نوال تو کودکان نبات | ز بطن خاک برویند سرفکنده چو میم
بشتی ز روی تأسف بفضل مکنیتم | که ای بعلم عمل گشته از خدای علیم

بعذر او رم از جور و درشتی باد | که مغز خاک از آن شد مزاج طبع سلیم
جواب داد که از کشتهای پت دو مت | که آن شفیع تو گردد در آن گناه عظیم
بهانه مباش که از حضرت از چه بگریزی | جدا فتاده‌ام از گردش سپهر لئیم
که هرگاه که محبت بود فتد دوری | چرا که فرقت احباب عادت است قدیم
همیشه تا بود این گردای دفع بدان | نبی و لی کنند آسمان بلای عظیم
تن عدو تو از خنجر باد آنچ | سر محب تو از تن مدام باد سلیم

خیمه زد لشکر غم باز بصحرای دلم | شد جهان خیره صفت تنگ ز غمهای دلم
گر ز صد از روی وصل تو نگیرم کام | تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
بس که شب آتش هجر تو م سوخت درون | پیک اندیشه نشد مرحله پیمای دلم
غیر نظاره مرا خود غرضی نیست که | حضر دیدن تو روی تو مو سیمای دلم

جعد در دوش مینداز اثر و پریشانی　　گر در آید ز خرابی تماشای دلم

ابم از دیده روانست مگر بنشاند　　در جگر تازه نهالی چمن آرای دلم

گرد از گرده نشان فلک عربده خوی　　بیخودی گرم کند با تو خوش آرامی دلم

کاش سودای دلی خسته نمی بود مرا　　پا نمی کرد چو تو عشق تو پروای دلم

گشته نه معدم اغیار بدانسان که برم　　آمدی دوش و همان رفت به صد جای دلم

طاقت روز وصال تو چه سان بود مرا　　با دو آن روز کنون نیست چو یارای دلم

... چین که در اقلیم بدا باد و است　　عشق را خانه بدلالی کالای دلم

شه دین حامی اسلام که گیرد دل　　آسمان نیست بدان حوصله همتای دلم

پاسبانش احافظ ملک است که گویند جهانی　　هیبت آرامش ایام تو آرامی دلم

عجب ار فتنه بیدار نخواید چشم　　گر خورد جام نه یک جرعه ز صهبای دلم

گر کند قطره تر از خود تخییل گوید　　هو جهان تنگ بود از پی ماوی دلم

تاج بخشا منم آن قلزم معنی که خورد　　نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم

منم آن بادیه پیمای معانی که کشد　　مهر از سوزن زر خار زده از پای دلم

شد جهان گرم حدیثم که زبانش سوزد　　خامه آن لحظه که املا کند انشای دلم

شد جهان دلم از گوهر معنی که فلک　　شود اندکه دهد در بر خود جای دلم

شد جهان تنگ تو اوج توانه طبع　　گر کند کسب ضیا روز و شبهای دلم

نه فلک ابر سی بود که خیاط قضا　　جامه عز و شرف و دوخت بالای دلم

ساختش بیشتر از وسعت امکان باید　　که مساحت کند اندیشه سراپای دلم

سرور اگر دگران تخت ثنا یافته اند　　لیک این جامه قضا دوخت به بالای دلم

پایدار کار سخن رخت شناسی بیرون　　که بران نیست نشان من معنای دلم

لیک با این شرف و قدر که دادم ایزد　　ور نباید و فلک سر تمنای دلم

ابرو خوی و عیش بکرد بید و می　　همچو اکنون غم از چاشنی دلم

وهر از چشم ترم چشمه خون گشت مدام — خون دهد در حوض استسقای دلم

جانا ز بهر پیش کسی بار می کشم — ور بهر خویش منت بسیار می کشم

نقش ترحمی که بود نهان سالها ز چشم — از خون دیده بر در و دیوار می کشم

ناز و کرشمه‌ی که ز هجران ندید کس — آنها که من ز لذت دیدار می کشم

یکلحظه باشم ار همه ریش دلم که من — تند عتبه‌ها که بهر تو از آزار می کشم

نشنیده ام حکایت ناصح ز بس چو نوش — از لعل یار لذت گفتار می کشم

بنشین دمی که بین جگر پاره پاره را — پیشت برون ز دیده خونبار می کشم

شمع مراد مجلس قدوسیان شود — آهی که از درون افگار می کشم

آن خود رو و ادهم و هم که در جنت — آزار یار بیشتر از خار می کشم

بر آستان شاه شناسی نهم رو چو بخش — این بار جان خسته که دشوار می کشم

اکبر جلال دین که فلک بهر سجده اش — گوید بخاک گوشه دستار می کشم

از دست همت تو نماند دگر بجا — گر بر جدار صورت دینار می کشم

از هیبت تو فتنه بگوید بخواب خویش — زحمت تو من مدید و بیدار می کشم

حکم تو نافذ است که گوید بگاو امر — صد زنده پیل مست بیکار می کشم

گفت از عدالت تو بفصاد نیشتر — بر رگ نزن مرا که من آزار می کشم

جاه تو عالمی که فلک با محیط تو — گوید که قطره ز تو دشوار می کشم

گوید بدور عدل تو با خار و خس صبا — تأثیر سوختن بدل از نار می کشم

در خدمت ستاده پیکان تیغش — پیش تو صورتی که نگونسار می کشم

چون نحل موم چوب ز بیم آب میشود — در عهدت از بروز قسم دار می کشم

شاها اگر زبان من از کار رفته بود — بارش همین مدح تو در کار می کشم

حرفی ز حال خویش بیان میکنم برت — ور گوش خصم پنبه پندار می کشم

زین شیوه که هست نظم صیدی مشهور | اکنون متاع خویش به بازار می کشم
تا سر بهار زیر بهاری دهد نو بنو | گوهر بنور که عیش [illegible] می کشم
جهان تو بزم ساز که هر صبح آفتاب | گویی صبوح [illegible] بکهسار می کشم

کجاست مژده وصلی که جان برافشانم | غبار هستی خود بر جهان برافشانم
گزیده ام لب لعلی که از گزیدن آن | شکر [illegible] زبان برافشانم
بجای خاک همه خون ارزو ریزد | اگر شهید ترا استخوان برافشانم
ز بس هجوم نظر ره براشک [illegible] | چو مهر خون جگر از دهان برافشانم
چو شاخ غنچه برون ریزم از درون پیکان | بیاد شست تو بر جان شان برافشانم
[illegible] که بوقت عارض بت آه | عمامه بر سر همت آسمان برافشانم
چه شکری که چو شکر [illegible] کنم ز [illegible] | جهان گر ز تلخی دهان برافشانم

صیدی چو دو گل [illegible] شعر [illegible] | بجواب [illegible] دست فغان برافشانم
ز شور ناله ببینید [illegible] گر کسی خواهد | شراره گر ز سری با بیابان برافشانم

[illegible] شوق آتش افشان میرسیم | [illegible] از خراسان می رسیم
دیده [illegible] ز چاک جوشن [illegible] | همچو طفل اشک غلطان میرسیم
کشته عشقیم که هر کش میرسیم | مژده شوقیم که پنهان میرسیم
بلبلی مستیم که از شوق گلی | با دلی پر درد و افغان میرسیم
دشمن جانیم ولی از شوق دوست | مست با چاک گریبان میرسیم
صد جهان معنی و صورت [illegible] | همچو جان پیدا و پنهان میرسیم
از بدی رفتیم اگر پوشیده تن | از لباس عیب عریان میرسیم
گرچه رفتیم تیره دل مانند شب | در صفا اکنون [illegible] میرسیم

گر شدم آلوده عصیان کنون | همچو صبح پاک دامان میرسم
کین فروزان چهرهٔ خورشید را | همچو شمعی در شبستان میرسم
[illegible]شم گاهی معمار سیه دل | در خرابیها بطوفان میرسم
گنج بی مارم و سیه چون مار گنج | با دمان آتش افشان میرسم
عیسی وقتم ولی در دفع خصم | همچو مرگ ناپشیمان میرسم
دیده را گو ابر کن دشمن که باز | همچو تیغ برق خندان میرسم
مرهم جانم ولی بر جان خصم | همچو زهرآلوده پیکان میرسم
دیده نم شد و بی درمان مگر | همچو اشک از چشم گریان میرسم
بسته لب از شکوه و گویای شکر | همچو دریای خراسان میرسم
مقصد حج ارم که در اول قدم | از ثری بر بام کیوان میرسم
خازن شاهم که از در و گهر | بر تراز دریای عمان می رسم

شاه ابراهیم کز خاک درش | بهر زری سپیده ره اسپان میرسم
شاید ار گویند خوانش زیره | زرق و فرزی را فراوان میرسم
دستش آن ابری که گوید حاسدش | گاه نیسانش ز نیسان میرسم
در شب غمخواری باشی صبا | شمع را گوید نگهبان میرسم
نقش پای مرکبش در منفعت | خاک را گوید چو باران میرسم
سرو را گفتم که این کز رفعت قد | از ثری بر بام کیوان می رسم
هر چه گویم زین غلط عیبم مکن | گر ز دری شاه خراسان میرسم
بوالحسن آن شه که فرمان قضا | گویدش از بهر فرمان میرسم
شوره خاکم لیک از فیض درش | در هنر با آب حیوان میرسم
ذره‌ام لیکن جهان روشن کنم | گر بخورشید تابان میرسم
خوشنک چوبم لیک پیر تا بانیز | گر بکف موسی عمران میرسم

مورم اما صد جهانم حوصله است / گر نه بر خوان سلیمان میرسیم

قطره‌ام فی مثل سحاب با دلم / گر فضای بحر عمان میرسیم

این منم یارب که با آن عجز و ناز / از زمین بوسیش بر ماه میرسیم

این منم یارب بی کسب حیات / بر در جان از پی جان میرسیم

با صبا گوید که در فیض بهار / دل گشای باغ و بستان میرسیم

باش خرم دل که باغ مدح را / نوبهاری تازه ریحان میرسیم

بازار عیش گل فشان کردم / صحن خاطر چو بوستان کردم

از سرور هم یکی هزار رسید / آنچه از درد و غم بجان کردم

شکر ایزد که بازم از شوق / دل غمدیده شادمان کردم

خانهٔ دل که پر عقوبت بود / خوشتر از بزم دوستان کردم

آن گذشتم که از کدورت دل / نفس صبح را دخان کردم

وین رسیدم که از صفای درون / ظلمت شام را نهان کردم

آسمان خاک آستانم شد / گر نه سر خاک آستان کردم

بار دیگر چو آفتاب سحر / از زمین جا بر آسمان کردم

پیش ازین گر گرده خوان سپهر / استخوان ریزه در دهان کردم

از حسد در دهان چشم کنون / لقمه را مشک و استخوان کردم

پیش ازین گر چو بنده فرمان / هر چه گفتی عدو چنان کردم

شکر ایزد که بارش از دوران / زیر فرمان چو بندگان کردم

بر در کعبهٔ نیاز شبی / چهره را خاک آستان کردم

گشت فرمانده زمین فرمان / هر دعای که در زمان کردم

بس که از گریهای نیم شبی / از دعای جگرکان فغان کردم

عالمی را بصید گاه دعا / کشته خنجر زبان کردم

بنده ور گشت از سعادت من / چون که با مشتری قران کردم

بر سر قبضه که بر شد ماند / این بسا سر که بر چسان کردم

تیغ در کف برابر است اوند / چون نظر سوی اختران کردم

بر سر خفتگان جام غرور / فتنه خفته را روان کردم

گرز سنگی خطای نا اهلان / نفس بر فرق اره سان کردم

زینی فوق شان کنون ان سنگ / تیغ پیدا درافشان کردم

اخواین تنگ چشم خویش را / نمک چشم خفتگان کردم

ای جوابن شبان رکی مجاز / گرگ را خیره بر شبان کردم

دشمن روی ار زمین بر تافت / بس که ره سوی آستان کردم

بس که بر گشتم از عنایت دوست / ناله از تنگی جان کردم

شکر ایزد که هر چه خواست دلم / بعد الامر آن چنان کردم

لب چو تیغ ساختم تیز سخن / خصم را خاک در دهان کردم

از هنر نو عروس معنی را / عشرت آمیز نسخ جان کردم

تا هی حسنت لقا گردید / از سخن انجمن بازبان کردم

از من امروز کس سخن نگزد / بس که نرخ سخن گران کردم

تا نخ زدید نت بودم گر ز مرا حیرت / افتد مرا بروی تو لی اختیار چشم

پای ک من دراه مکر میرسید باز / ز رسیده میرود بره انتظار چشم

از بس خیال روی ترا نقش بسته ام / باشد نقش صورت [illegible] چشم

رزه رسی کی شمه نگان تا جا کند / بازاغزه نظاره وید لیاقتی [illegible] چشم

ذوق نظر به بین که به هنگام دیدنت / دل را بیک نظاره کند شرمسار چشم

چشم از رخ تو بر نتوان داشتن دگر
در دیدن تو باشی نظر است سوار چشم

یکبو ندیده دیده برویت که دل بسوخت
هرگز نگشت با دل من سازگار چشم

نی از سلاح رنجه چه سازی که بس بود
از بهر صید قتل ترا در شکار چشم

بر هر زمین که بگذری ای نوبهار حسن
روید بجای سبزه از آن رهگذار چشم

خواهم که سیر بینمش از بیم غمزه لیک
ترسم بیک نگاه کند اختیار چشم

مرد افکن است گاه نگه نرگست مگر
سودی بهشت تا نی اسفندیار چشم

فخر زمان نسیمی خلیل آنکه آفتاب
مالک بخاک درگهش از افتخار چشم

در دیده عکس خنجر تیزش گر افکند
رخساره را کند که دیدن فگار چشم

ای ابر بخششی که بدوران همتت
نام و نشان نیافت از انتظار چشم

شاید که با هدایت رای تو واهد
از منت چراغ شبهای تار چشم

اموات را ز تاب قیامت خبر شود
افتد نگاه حشمت اگر بر فراز چشم

بخشش رسیده از تو بجایی که بعد ازین
در هر چه هست بنگرد امیدوار چشم

شاید اگر بسعی تو گاهی نظر کند
در فتح غنچه کار نسیم بهار چشم

شاید که کار دوست کند بعد ازین نظر
از قدرت تو گر شود آموزگار چشم

افتد ز مهر رایت اگر پرتوی بخاک
چون آفتاب خیره شود زان غبار چشم

با تیر تیز خدنگ تو یاقوت را کشد
در رشته نظر بدل گوهر شاهوار چشم

از قدرتت خلاف طبیعت اگر رواست
کیفیت ار چه روی دهد در خمار چشم

گردد گر آفتاب ترا چهره حرم
تا روز حشر بر نخورد زان نگار چشم

جایی که بارد ابر ضمیرت چو آفتاب
گردد عیان ز روی زمین صد هزار چشم

هنگام کین بهر که نظر افکنی بخشم
در وی کند چو آتش سوزنده کار چشم

وی در خرد رسیده بجایی که فی المثل
گردد اگر ز عقل تو آموزگار چشم

این بود عجب اگر چو نسیم سحر کند
مست خراب را نظر هوشیار چشم

اهل نظر براه تو گاه غلو بی جواب
نگشاید اگر بهم ننهد از غبار چشم

در دل ز نم چشم تو آتش اگر فتد
دیگر بجای قطره فشاند شرار چشم

تحقیق کرده اینکه نظر کیمیا بود
باشد اگر عطای ترا دستیار چشم

راه نظر نیافت ز بسیاری کرم
در روزگار دست تو گاه نثار چشم

در فصل دین خلاص ز بی کیش کنی
یکره بلطف اگر فکنی بر حصار چشم

نکرد اگر چراغ ضمیر تو نور ز
دیگر کسی نظاره نیارد نگار چشم

علم حساب را گر از خود فرو گرفت
صد را یکی حساب کند در شمار چشم

شاها تویی که از اثر خدمتت مرا
خواند زمانه تاج سر روزگار چشم

شد اعتبار هم از تو بجهانی بعد ازین
دارد همی زمانه ز من اعتبار چشم

حسن لا خیره بین که با اقبال خدمتت
چون طفل اشک پرورده‌ام در کنار چشم

قدرم رسیده از تو بجایی که می‌کند
با دیدنم ز دیده خورشید عار چشم

تا دیده

تا دیده سوی من این نظم دلکش
وز لطف همی نظاره کند با هزار چشم

تا گشته باشد اینکه نیاید ز بس صبا
کاو از نظر بحجره خورشید بادر چشم

دربسته باد همچو بمقصد رسیدگان
در جستن مراد تو از انتظار چشم

زمین بخت تو بود سجده گاه هفت اقلیم
اگر گذشت کعبه بهشتم مقام ابراهیم

ز بس کسی بیافت شرف او قدوم از خاکش
کند بر آنچه نخشی سپهر را تعلیم

اگر ز تو دور این بلند مکان چه بود
ولی نبود ز فیض تو بی نصیب نعیم

بود چو روز هویدا که بهر تکیه سریر
سپهر را نبود از کفت آفتاب عدیم

غمین مباش ازین حضرت ار چه کمتر
جدا فتادی اگر کرد اوش سپهر الیم

که هرکجا که محبت بود نشد دوری
چرا که وقت اجابت عادتی است قدیم

قبول خدمت ازین در نیافت چون تو کسی
چرا که نعمت خداست بر مزاج سقیم

نگشت کعبه کسی سازگار چون احمد | نه پرورید صدف قطره چون دُر یتیم
مقام باشد و این کعبه است عجب نبود | اگر بکعبه ننازد مقام ابراهیم
زمین طوس فلک سای اگر شود چه عجب | جبین که بهر تو برخواست از پی تعظیم
اگرچه داشت تفوق بر آسمان خاکش | زمین مقدم سلطان دین امام کریم
علی موسی جعفر شه ستاره حشم | که آسمان کند از نعل مرکبش دیهیم
شود چو عرضه ده منزلت حریم درش | سزد که کعبه کند در برابرش تسلیم
به بحر اگر رسد آوازهٔ عطای کفش | درم نهان شود اندر درون ماهی سیم
سزد که باد برو چین ز روی آب برون | نسیم خلق تو رفتارش ار کند تعلیم
بعهد دست تو بر جا عجب اگر ماند | کشند اگر بشل بر جدار صورت سیم
اگر تصور انید کان کند تبعیت | سزد که طفل دگر آید از رحم بدو نیم
زنند دوزخیان در بهشت آتش رشک | اگر ز عفو تو یابد خبر عذاب الیم

بهر قدم ز گرانی هزار غوطه خورد | بیا و حلمت اگر بگذرد بر آب نسیم
زهی خاصیت عهد خرمی بخشت | بود بزادن عیسی مادر زمانه عقیم
نظر اگر فکند بر حروف جود جنابت | شود چو دایرهٔ روزگار خالی جیم
محبت تو جگر تشنگان بادیه را | کند زلال خضر در گلو چو چشمهٔ میم
زمین که اسفل اجرام آفرینش بود | ز میمنت ذات تو بر آسمان کند تقدیم
بعهد عفو تو از بهر تربیت دیگر | توان سپرد گنه‌کار را بنار جحیم
اگر ز آتش تیغ تو بر کشند بخور | شود شکفته همچون انار سینهٔ شمیم
بظل حلم تو بر خاک اگر شد رقمی | سزد اگر بود آن را نتیجه تقویم
نهاده حلم تو رسم سبکسری بر کوه | نخواند غضب تو اندیشه را بنام حلیم
چرا چو خنده جهان را چو گل نخنداند | اگر نه بزم ترا گشت آفتاب ندیم
حکایت ار کنم از تاب دوری در تو | سزد اگر دل آتش شود بخلق رحیم

دمی نبودم بی پای بوس خاک درت / گواه حال من است اندرین [illegible]
ز دوری تو زنند بهر آن ماندم / که هست داخل کعبه مقام [illegible]
از آن که بوی مید او دل درو بستم / که نسبتی است بدل از مشک ارم
تو قسیلی که با وجسیم از بی وقت / مثال آتش طور است [illegible]
شها تمانی پندل گنینه جا کر تست / بحق خدمت دیرین و اعتقاد قدیم
بدست فیض در گنج خاطرش بگشای / که غنچه را نگشاید گره بغیر نسیم
که تا بمدح تو گوید سخن چنانکه کشد / سخن وران کهن دیدارش تسلیم
همیشه تا بود این گز برای دفع بدان / همی نزول کند ز آسمان بلای عظیم
تن عدو تو از تیر مدام باد و بیخ / سر محب تو بر تن همیشه باد سلیم

خوش و بندی خبر یک گلستان ارم / که جهان زامدنت گشت سبکبار ز غم

ز خشم تو از جای نبین جنبیدی / گریبان نهادیش و لم سنگ ارم
[illegible] نسیم زچه سایند عزیزان نیاز / رو بسویم زچه ارزند مهر نجا حرم
اندر [illegible] کف بادیه گرد و م خورشید / زچه رو سکه امید زنند بر درهم
کف [illegible] این تخته سبز و گرکوی / که بران مهر تو هست هنوز انیها کم
این سر [illegible] اقبال از رت و لو / که سنگ خشت خواند شه مهر علم
لعل با مهر تو زاید بس ازین گر نخند / سایه بر کوه در انگشت وقارست خلقم
مرکب باد اگر حامل حلم تو شود / در دل سنگ تو اندیشه کند پا محکم
گر خیال کف تو پای در اندیشه کند / بتوان فایده برداشتن از گرم درم
شاهد عدل تو تا جلوه گری کرد آغاز / گر دید کجای وطن عشق و فراغت باهم
کند اندیشه اگر جا بحریم حرمت / بعد ازین راه نیابد بدل نامحرم
دمبدم گرد چون دایره آب وسیع / که نهد جا و تو بر داغ دل خود مرهم

شادمانی بزمان تو چنان شد که کنند — تهمت دشمنی مرده بصاحب ماتم

روبوسش پای بهر کام فرو در گنجی — گر زند شخص بد بدریزه دست تو قدم

از قبول تو اگر نطفه بیابد اثری — جای سازد پس ازین در حرم دل شکم

مشتبه اید با ماه مطوق بنظر — تیغ رایت بسر مهر شود کرد غم

همچو مستی پس ازین راز دلش فاش شود — دست رایت زند از چاک گریبان عدم

بستر و موی جوالی که ربایند ز خاک — گر شود خاصیت تیغ تو در خوی مدغم

بس که خواهد بدعا دست تو افزونی جود — بعد ازین طفل بیابد ز شکمهای توام

سر دار جود بدوران تو با خویش کنند — همچو خورشید زنا یابی امید کرم

ابر از طور تو این شیوه همانا اموخت — که خجل کرد و هر بار ز اظهار کرم

گشت غمخواری لطف تو بجدی که چو وصل — نتوان یافت اثر در دل هجران از غم

در زمان تو چنان راست نشد اهل فساد — که دگر کج نتواند که رود راه ارقم

کر براید

گر برآید نفس از سینه بیاد عفت — باعث زندگی شمع تو آن گشت ادم

گر کند صورت کین تو تصور نقاش — از مهابت ندهد اسپیان مصور دم

نشنیدار از اثر عدل تو چون طفل شکم — بره میش اگر حامله اید ز شکم

نقطه سان باعث افروختن شعله شود — فی المثل ز ابر عتاب تو اگر ریزد نم

گر وزد صرصر کین تو بصحرای خیال — صورت اندر رحم آینه پاشد از هم

از پی دادن اگر جای بدست تو کنند — بعد ازین حرف طلب باید بیرون ز قلم

مادری جود تو گر بانگ دهد سایل را — گوش باید پس ازین طفل صد از توام

زهی ز غایت عفت ز چشم اختران پنهان — زهی چنانکه ز خورشید لیک از مه پنهان

بطول مصطفی زهرای زهرا انکه همچون جان — اگر اید برون از پرده باشد همچنان پنهان

از آن مهدش عیان آمد درین ضعف نگاری — که در ویرانه چون گنجی نگردد آسمان پنهان

گر آنکه معنی حقیقت ز نقش [illegible] پسند | شود نهفته چو آن در که [illegible] نهان

گر از چشم حقارت سوی [illegible] نگرد | شود ز تنگنای سینه [illegible] نهان

زهی عفت تو [illegible] افراز | تواند ساختن [illegible] کوه [illegible] نهان

بود سر [illegible] باد آن [illegible] | حریم کبریا گر دیده از چشم کسان نهان

شرار شعله رای تو ز خورشید [illegible] | بلی [illegible] که شود [illegible] نهان

گهی بود [illegible] ز احتساب عفت شاید | اگر گردد [illegible] نقطه افغان نهان

اگر عفونت [illegible] | شود از قالب اموات [illegible] نهان

سر [illegible] عفت [illegible] جهان گم | [illegible] الفاظش بود معنی صفت [illegible] نهان

زمین [illegible] تو [illegible] نهان از [illegible] | ز استحکام وصفت شد سخن اندر زبان نهان

زهی جمال تو از چشم [illegible] نهان | چو دیده های بصر در [illegible] نقاب نهان

زگفتن

زگفتن تو چرا خوش [illegible] از خلق | اگر [illegible] شراب نهان

شبی [illegible] روی تو دیدم [illegible] روی گستاخی | [illegible] شد چه حجاب [illegible] نهان

ز نرگس تو بخون ریز خلق [illegible] دیدم | تاملی که در [illegible] حجاب نهان

به بزم وصل تو چندان که سعی کردم دوش | [illegible] در دل شور [illegible] اضطراب نهان

تو [illegible] دیدم [illegible] از نظر [illegible] | ز دیده گرچه شود نور [illegible] نهان

بگو [illegible] که [illegible] | کرشمه که در [illegible] نهان

خوش آن می که [illegible] | [illegible] که شود [illegible] حجاب نهان

زهی لطف تو بود آنکه دوش [illegible] | حجاب عشق [illegible] دل [illegible] نهان

بحر خیال دلکش تو در دل من | کجا [illegible] شود شعله [illegible] کباب نهان

بگو جواب سوالی که هست امیدم [illegible] | از آن سوال که [illegible] لب کنی جواب نهان

گهی سخن چکنی منع خنده زان لب لعل | که خرمی نشود از سراب [illegible] نهان

زعدل شامل تو بلقیس عصر داری گر بود ... بدور فتنه زلف تو انقلاب نهان

جهان شرم سر بجان که گر درشت کند ... نظاره رخ او گر بود از حجاب نهان

بدست بحر نوال تو معصرست گهر ... بدان صفت که بود قطره در سحاب نهان

اگر زبان گهرافشان کنی بگر حباب ... شود ز ثقل گهر چون صدف در آب نهان

زبس حفظ همچون کند ور حافظ ... غبار را نتوان داشتن در آب نهان

ور آتش از اثر حلم تو عجب نبود ... اگر شود در سر موی پیچ و تاب نهان

جهان ز خوان نوال تو خلق مستغنیست ... که گر نهیم ز شکرخوان شود ز ناب نهان

سپهر اگر بهم آغوشی تن تو کند ... شمیم خود ز مشام صبا گلاب نهان

عجب نباشد اگر شاهدان نغمه شوند ... ز احتساب تو در پرده رباب نهان

گهرفشانی دست تو مگر به بحر رسید ... که در درون صدف شد در خوشاب نهان

بروزگار تو یکجا صلح جهان شد محو ... که در زمین ز خجالت شود سراب نهان

کهی که شعله رایت جهان فروز شود ... عجب که ماند از دل غواب نهان

زبسکه عفو تو و عجب اگر گردد ... بروز حشر ز شرم گنه ثواب نهان

درم بعهد تو زانگونه خوار شد که بخیل ... کند شکوه و صفت از درم تراب نهان

زمان بخشش تو تا بطول انجامد ... شود زبانی امان سرعت و شتاب نهان

اگر در آینه ساکن شود خیال رخت ... شود ز دیده مردم چو آفتاب نهان

همیشه تا که کند شرم را حیا ظاهر ... مدام تا که کند ناز را عتاب نهان

بروز عدل تو زانگونه شد ضعیف و قوی ... که از مهابت گنجشک شد عقاب نهان

نیاز دیده بخت تو باد و مباد ... رخ مراد تو از شرم در نقاب نهان

بنو نهاده بنای خدایگان جهان ... که اوج سدره و قدرش ندیده باز گمان

شکار افکن صحرای ناز ابراهیم ... که مرغ همت او هست آشیان کیوان

همای اوج سعادت که از عدالت تو | سر عقاب فلک کوب را نگون شکان
اگر نه خانه چشم بتان بود ز چه رو | درو کنند شکار افکنان چو غمزه مکان
ز نقش مرغ جدا ارش تهی از آن سبب است | که از مهابت بازش همی کنند طیران
ز بیم تیغ اندکه آن طرف نکرد | بیا ز کبک دری را اگر دهند نشان
بلند همتش آن باز تیز پرواز است | که مرغزار سپهرش بود شکارستان
رسید هدهد اگر مژده وصال درش | بدین نوید و بدیه بجای تاجوران
برای باز بر افراخت ایلخانی قصری | که ننگ گشت کند ز کاه نسر طایر از آن
چو باز خانه بهشتی که از بوطن امان | همای اوج بر شک است در ز جهان
چو مرغ صبح شود شهره در صفای دیگر | اگر غراب نشیمن کند چو باز در آن
برای بدیع این بوستان عجب نبود | تذرو فاخته گر بکند زند از سر جان
کند طلب ز خدا بال و پر ساکی | که تا چو باز نشیمن کند درو ز ضعون

خموش

خموش باش ثنای جو اندر آن گفتار | رهیده گشت تمیز و سخن ز شاخ زبان

زلف شبرنگ تو چون از رخ تو سر تافت | از چه از رو لاله روی کمر تافت
من کجا و مرد میدان تو کان فتح کند | بار روی و زر و از آن از موی لاغر تافت
سوختم زان که من خوص با دو سوزم از آن | گرچه خاکستر شد از شعله دیگر تافت
سرد گردد بر جلا تو گرمی خورشید | چون در ایم از تو وصل ای محشر تافت
همرهان با غیر چون کشتی زمن گرمی بجوی | خود مزاج بمروکی کرد و ز بستر تافت
تا شدی گرم نگه خونریز ز مژگانت نماند | خون بریزد چون در آتش گشت بستر تافت
دوش بود از دولتی من با من آن مه خوبی را | صحبت گرمی که شد در بزم ساغر تافت
شد ثنای راشب هجران ز بس شبهای غم | چون بساط قهر شاهنشاه بستر تافت
قهرمان ما و طین مالک رقاب انس و جان | کافتاب دولتش بر هفت کشور تافت

آنکه بهرام ار ز کین گر نظر انداختی
از مهابت روز دیگر روی رایت برتافت

مهدی هادی که برق خنجرش روز مصاف
بر چنین کی شیر مرد آن جگر برتافت

برق تیغ آتشینش روز هیجا خصم را
تاب خورشید قیامت داد آن گه بر سرش تافت

دانه بگذارد ز فیض ابر خطش گر شود
از تف خورشید چون یاقوت احمر تافت

صبح ملک آرای رایش بجهانی روشن است
کافتابش از ضیا هر روز دیگر تافت

زنگ اگر یابد عقیق از تابش مهرش شود
چون نگین نقش نگین بر روی محضر تافت

ای ز ابر دست دریا بخششت زور سخا
آسمان از پنجهٔ خور خرقهٔ زر تافت

کشتی تیغ از سعی بازویت جهان گرد هست
اژدها رخ را ز شمشیر مصور تافت

پشت بنمود گرد و رو گردد در روی عدو
لمعهٔ روی تیغ چون بر روی خنجر تافت

تاب قدرش تا بجدی شد که از ...
شادمان گردد ز تاب رشتهٔ گوهر تافت

تا بنزدی ذره از تاب مهرت آفتاب
در درون کان نگشتی زنگ گوهر تافت

گر نمیگوید

گر نمیگوید حمیری از تو زمان فلک
نقطه‌هایش آذر روی دفتر تافت

گرد غمت گرم رفتاری پا موری شود
همچو اخگر جرم خاک از باد صرصر تافت

آنچنان گشت آسمان نور و خور لامعت
لمعهٔ دین و دول ز خاک این ... تافت

آتش ار یابد ز تاب شعلهٔ قدرت اثر
شمع سان گردد و زبان در شرح او در تافت

خوار گردی سیم و زر ز انسان که هنگام سوال
شد زبان سائلیت از گفتن زر برتافت

رشتهٔ انصاف تو چشم ستم را دوخته
بازوی عدل تو دست ظلم را برتافت

با خلاف بس که ممزوج است قهر تو
چون شرر آمد عدو از بطن مادر تافت

باز سر زد مطلعی از مشرق طبعم که هست
ز آتش تیغ کش دل خورشید انور تافت

ای ز تیغ تیزت آسمان برفته
وی ز زخم تیغ تیزت تیغ زور برتافت

تاب خورشید را چون آتش قهر تو نیست
شعله گردد شو و مزخند اخگر تافت

بازوی زور آزمای قدرتت روز مصاف
یک اشارت کرده و صد دشت خنجر تافت

بر سر منبر بجای خطبه گر خواند خطیب ... وصف خشمت را که دوزخ زو از او برتافت

منبر از فیضش چنان گردد که سوزد مش اگر ... تن نگردد ز آتش اجزای منبر تافت

روز هیجا تیغ آتش پیکرت برق جحیم ... هست خورشیدی که از برج دو پیکر تافت

گر چو آتش در دل مجمر کند خشمت مقام ... مجمری گردد که باغ از بوی عنبر تافت

بالهایت از مرتبت بر دوش کیوان آمده ... سایه‌هات از روشنی بر روی اختر تافت

همچو زر کاری بماند تا بحشر از خط تو ... پرتوی مهری که بر دیوار و بر در تافت

فیض امانت تا بحدی شد که در گاز جهان ... و بیت در پای مردی بچه خور تافت

گر ز نور آتش قهرت نباشد باد صبح ... از دم سردش جهان شد از چه بر سر تافت

گرنه از خاک درت رخساره را زینت و هیبت ... از چه رو نور از رخ ماه منور تافت

با سبو اگر گذرد اندر خشم تو ممزوج از شود ... قطره را گردد لباس ابر در بر تافت

تا بود از تار و سوزن در جهان نام و نشان ... تا ببیند خشم سوزن رشته را در بر تافت

خانه عنبر ما ز آتش تر از خیال صنع ... روز و شب در ماتمی کی در آتش سمندر تافت

ای ز رویت گرمی بازار شب‌ها روشنی ... روز بازار رخت افکنده در بازار روشنی

چند مشتم که می پوشم ببا و اندر رخت ... همچو خورشید قیامت گشت بر بازار روشنی

روز بر باغ رخ خورشید روی چون گشت ... روز بازار غیبت خواز روی زیبا روشنی

گر کند کسب درازی شب ز مشکین طره‌ات ... کی شود تار خط [illegible] شب تار روشنی

از تو چون چشم وفا دارم که از بی مهریت ... گر کند پروانه از آتش تمنا روشنی

روز بازار و گر بند فتنه زاهد حلقه‌هاش ... بس که برد اندر زنار زلفت بیمار روشنی

همچو آب زندگی گردد نهان از چشم خلق ... گر کند رازی نهانم را بصحرا روشنی

پای تا سر سوزم و روشن نگردد آتشم ... کی دهد از بس که غیرت آتش ما روشنی

گر نه در آتش خیال شمع رخسار تو دید ... از چه رو گشت انجمن در روی دریا روشنی

گر نبودی چهره بر خاک در شه چون دهد / در زبانم شرح آن رخسار زیبا روشنی

بو الحسن شاه خراسان رهنمای دین که هست / دیده سان ها را لطوفش الهی با تو روشنی

شافع محشر که از عفو شفاعت خواه اوست / گر نه کاری رفت از روی صبحا روشنی

آنکه گر خورشید را تعلیم پستاری کند / روز اندر رو نبیند چشم سیار روشنی

گر شود و آتش محیط آسمان هنگام صبح / کس نداند از کجا گردد هویدا روشنی

آسمان گر حامل حلمش شود خورشید را / از گرانی در رود در سنگ خارا روشنی

ای شهنشاهی که گر حکمت نخواهد کی شود / از پی خورشید روشن راه پیدا روشنی

صبح اگر در جه ذات تو سرگردان شود / تا قیامت بر نیاید سوی فردا روشنی

گر رود عکسش جا میان آتش سوزنده آش / تا جرا سر نهان را گر رود پیدا روشنی

مهر اگر آموختی کشف از ضمیر روشنت / از فروغ عشق یافتی پنهان چو پیدا روشنی

آسمان یکره اگر آیینه گیتی شود / کی رود از دیده دیگر سوی بالا روشنی

شاید از نسبت رای تو در کار جهان / فرق نیک و بد کنند اندیشه اسما روشنی

گر چو عیسی با تو گردی همرهان منحنی / زنده گردی مرده را همچو مسیحا روشنی

کشوری کان بگیرد از گرو خلافت تیره شد / دیگر آنجا کی شود تا حشر پیدا روشنی

گر شود خاک درت مشاطه رخسار مهر / آید اندر دیده خفاش پیدا روشنی

مجلس آرا گر شوی شب باز ماند آفتاب / بر رود دیوار از بهر تماشا روشنی

تا شدم دور از درت روشن ندیدم دیده را / دیده را از خاک کویت بود گویا روشنی

سرور از جود تو و زخواهش خود ذره / میکنم روشن بود سر چندان از روشنی

ملک و دین از تو میخواهم که میدارد طمع / ذره خود ذره از خورشید عذرا روشنی

تا فقد اهل عبادت را بهنگام نیاز / از صفای چهره مردم بر مصلا روشنی

باد دایم از جبین مالیدن روح الامین / بر درت از فرش تا عرش معلا روشنی

اگر نه شیوه دیگر بجز ستمکاری
کجا دلم ز پی ستم لذت دگر دیدی

به پیش رو دیدن وی بس مرا بیش آید
که جان نماند و همان بس کرم بتو واری

جو سر جفای تو بر خلق لذت دگر است
چگونه شاد توان بود اگر بیازاری

تواضعی بود این سخن برین شاید
که کرم ایچ پیش من نمی کنی یاری

بغیر خنجر مژگان زهر پرور تو
کسی به تیغ نپیاست نکرد دلداری

ز بس که گشت دلت مایل جفا و ستم
جفای خلق جهان را بدین نگذاری

شود شماره اهل قیامت معلوم
شهید غمزه خود را اگر تو بشماری

ز ماه و مهر ز خورشید عارضش مطلب
که آفتاب قیامت نکرد غمخواری

بجنگ لب جهانی شکسته و هنوز
لبت ز ناز بخندیدن است پنداری

شهید تیغ تو جان داد و تیغ دیگر
طلبد بخون که مباد کشش مرده انگاری

ز جان خسته چه خواهی بکفش خود را
ز دل که دون نبری م بدیده نگذاری

ارانکه

از آنکه جان با جل از جفای تو بد هستم
بصد هزار بلا سر بخشم تو بسپاری

نگر که نقد وفایت بدست سیاه سپید
که اندکیش در حساب بسیاری

شه سریر کرم شاهزاده ابراهیم
که کس ندید بجز عهدش کهرخواری

جهان عفو و مروت که در حمایت او
شفیع روز قیامت شود گنهکاری

بسی نماند که عدلش به سیتاری حسن
کند خرابه دل را بعشق معماری

سزد که بر در و دیوار نور خور گیرد
کهی آزاده حفظش ثبات زرکاری

غم از میانه بعهدش چنان کنار گرفت
که شد میانه اندوه و عشق بیزاری

زهی ستاره محلی که آسمان کبود
کند ز خاک درت دعوی کله داری

نسیم عدل تو دارا جهان بهوش آورد
که رخت خواب بسوزد چراغ بیداری

کهی نثار جود دست کرم برافشانی
ز سیم کنند افلاک را بدیناری

سزد که کوه گران را ز جا کند چو خیال
بعهد حلم تو اندیشه از سبکباری

چمن مدحت تو غنچم خندان گردد
که هست غرهٔ گردون بجنب آن خواری

چگونه شکر عطا گویمت که گر گویم
سخن بکنج دهم اندر دهان ز بسیاری

همان به است ثنایی که در دعا گوشم
چو نیست به ز دعا کار وقت بیاری

همیشه تا سپهر گردون ز خشم و ناز پرست
مدام تا دل وی مهر است و جفاکاری

سپهر و انجم و ارکان نیازمند تو باد
که نیست لازم جاه و جلال جباری

گر از بند عفاف تو شب لباس کند
درو نیاید من بعد در نظر آتش

نقاب روی تو گر بود دست در نظر آرد
کند ز شعله کمین پاست بستر آتش

ز هم نشینی خاری نتاب در گیرد
مگر ز شرم تو آموخت این هنر آتش

گر اجتناب تو آمیزش کند با نان
ز چوب خشک نماید دگر حذر آتش

اگر حجاب تو جا در حرم شعله کند
نهان شوند ازین بس بیکدیگر آتش

سحاب وار ازین پس ز دود نم زرد
نهند اگر ز حیات بخور بر آتش

چو نور طاعت آلوده گنه نشدی
گر از صلاح تو می‌باقی اثر آتش

نژاد مان تو آمد که با وجود جفا
بود ز لذت دیدار بی خبر آتش

شود ز روبیت اگر درج لمعه دینار
ز عکس شعله کشد میل در بصر آتش

اگر بزم تقاضای تیغ آتش بر افروزد
باب خضر کند دست در کمر آتش

هوای سیلی حلم تو گر برو بوزد
کبود رنگ شود همچو نیلوفر آتش

اگر خورند بگرمای حشمت آب حیات
چو خور بجای عرق ریزد از شرر آتش

چنان زبان بسخنهای گرم من خو کرد
که گر خورم نکند نطق را اثر آتش

قضا لباس حیا در زمان عدل تو دوخت
که کرد ابر او آتش از آب و اشهر آتش

هوای قدر تو آتش درست پنداری
که خم کند سر خود زیر آسمان ز رش

مگر که بزم تو دانست که من خدمت | بپا ستاده شد و مقبول به بوستان نرگس
خیال خط تو در چشم خویش دید | که پیش تیغ نهد دیده بر سنان نرگس
چو تاج یافت ز خاک در تو صورت خویش | کند طلب ز خدا شب به فرقدان نرگس
گرفت در سر انگشت آتشش گویا | نشان بچشم تو داد است از زبان نرگس
اگر حکایت خلق تو بر زبان آرد | دهان خویش بشوید بزعفران نرگس
گره شدش نفسی آتشین بحلق مگر | بعهد عفو تو دارد سپر فغان نرگس
مگر ز خلق تو بازار بوستان گرم است | که می‌گشاید خندان در دکان نرگس

راندی بخشم از در خود ای پسر مرا | صد بار حسرت است ازین در جگر مرا
اندر پیش خیال تو حسرت برم | کان حسرتیست هر نفس اندر نظر مرا
میکن دلم بروی نکو خو گرفته است | او را مران بخشم و مکن دربدر مرا

این

این خشم و ناز و روی نهفتن ز بهر چیست | کردی جدا ز نظارهٔ خود بیخبر مرا
دیگر نماند در جگر خسته جای نیش | رحمی بکن بغمزه میا در نظر مرا
دی رفت سوی او چو تنهایی نبار گفت | زین آمدن عذاب مکن بیشتر مرا

وه چه چشم است این که هرگه بینم آن رخسار را | خون کند از غمزه بر من لذت دیدار را
آنکه میگوید که زخم عشق بی آزار نیست | گو ببین بر من جراحتهای بی آزار را
از بن هر مو نشانی چشم خون بارد عشق | بسکه در دل کرد پنهان گریهٔ بسیار را

روزی که وقف روی تو کردم نظاره را | دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
چون آفتاب دیده بود دیدنی تا بسر | مخمور چون کنند شهیدان نظاره را
تکرار وصل نیست تنهایی طمع مدار | هرگز کسی نیافت حیات دوباره را

که تنگ پسته خندانم میان تنگ ترا	که گفته‌اند گرو چنین سرو لاله رنگ ترا
جه گلبنیم ملاغم ز خوی تنگ خشمی تو	نصیب من نکند لذت خدنگ ترا
بکن درآینه عرض جمال خویش که نیست	کرشمه‌های بلا چشم شوخ و شنگ ترا
شدم بتیغ تو صد پاره و ز بی‌گنهی	بجز وفا نزند دم هنوز جنگ ترا
همان سگی تو شاهی که ز اعتماد وفا	نه بست یار نفرا کی با لهنگ ترا

چشمم ز گریه بر سر طوفان آتش است	از خون گرم سر مژه پیکان آتش است
یارب چه آتشی که بگرمای خوی تو	دست امید خلق بدامان آتش است
یکره بدل درآ بتماشا که دیده نیست	باغی که تازه روی ز باران آتش است
دل را که سر طرف ز طرب بود خانه	اکنون بشغل عشق بپایان آتش است
امشب ببزم وصل نیایی ز تاب شوق	همچون کباب سوخته مهمان آتش است

کس ناز جوان دلبر طناز نیاموخت	با آنکه چو خوبان دگر ناز نیاموخت
شد فاش همه راز من از گریه بسازم	چون دیده نگهداشتن راز نیاموخت
خون ریختن غمزه تو جان ز چه بخشد	کس چون بجفا و ستم اعجاز نیاموخت
شرح غم پنهان من فاش نگوید	کین طرفه سرودیست که آواز نیاموخت
خونریز شنایی دل از آن غمزه چه جوید	صیادی کنجشک چو شهباز نیاموخت

آن نازنین که دی ز برم خشم کین برفت	شیرین چو شهد آمد و با زهر کین برفت
این حیرتم ز دل نرود تا بروز حشر	کامد چنان بناز و بخشم آنچنین برفت
صد بار زنده گشتم و مردم که بر سرم	آمد چو جان و چون نفس واپسین برفت
این تلخی چه پیان بود از کام آن کسی	تلخم نگفت و بالب چون انگبین برفت
دیگر بدامن اشک نهفتن نمی‌توان	از بس سرشکم آمد و از آستین برفت

ای پندگوی دل ز شتابی مجو که دل / از وی بعهد دلبری آن نازنین برفت

چنانکه این همه نیشم ز یار در جگر است / چگونه ناوک او را گذار در جگر است

قیامتی و مرا از هجوم غمزهٔ تو / هزار کثرت روز شمار در جگر است

هزار بار بدامن بچینمش آخر / چنین که درد ترا اختیار در جگر است

بصحن باغ از آن دل نمیکشد کزمن / ز داغهای غمت لاله زار در جگر است

نگار رفت شتابی و چشم شوخ ترا / هنوز با خبر غمزه کار در جگر است

بر هر دلی ز غمزهٔ تو زخم دیگر است / وان زخم بی جراحت ما زخم دیگر است

گفتی که مرهمی بنهم ریش عشق را / او خود هنوز طالب صد نیش دیگر است

خون مرا دیت بنود کین جد نگها / بر سینه هر یک از هوس کیش دیگر است

هر دشمنی که بود بمن گریه دوست کرد / جز خون گرفته دل که بداندیش دیگر است

دیگر ز من مجوی شتابی صلاح و زهد / کان ترک باده نوش مرا کیش دیگر است

تا ز ار چشم برون کردن فنا و دیدن چیست / غمزه نا کردن و تیغ از مژه اندیدن چیست

آن بناز آمدن و این همه شوخ ز چه بود / چین بر ابرو زدن و موجب بخشیدن چیست

هنوزت گرمی بازار خوبی آتش انگیز است / هنوزت از کرشمه پای تا سر از رو خیز است

هنوزت عرصهٔ دلها شکارستان جولانست / هنوزت ناز از فتراک خوبی صید آویز است

هنوزت رخش بی باکی بمیدان ستم تند است / هنوزت خنجر مژگان بخون عاشقان تیز است

هنوزت تلخی از نخست کام جانها شکر آلود است / هنوز از زهر چشمت نیش مژگان لذت آمیز است

خدایا هر زمان چتری کرامت کن شتابی را / بتیغ غمزه تا آن بیوفا را کار خونریز است

دی کرد نگاهی که دلم باز ز جا رفت / از ناوک دلم آن همه پیدا و خفا رفت

یارب که ز نادیدن روی تو به چشمم / آنها که ز نظاره روی تو بما رفت

پرورده ناز غم دل اسوده چه دانی / گندر جگر چشم ازان غمزه جفا رفت

در حوصله نه فلک از عشق نگنجد / هر ذره که از خاک شناسی بهوا رفت

هرگزم یاد تو از خاطر ناشاد نرفت / شادی روز وصال توام از یاد نرفت

شرط عشق است که جانباز دو با خون شروع / دوست از دوست جفای که به بیداد نرفت

مرغ دل از سر زلف تو بافغان مسد / صید هر چند که در دام بفریاد نرفت

بخت بد بین که غمین میروم از کوی کسی / که بگشتن کس ازو با دل ناشاد نرفت

کی شود روز قیامت ز خجالت محشور / پیر مردی که بمیدان تو بر باد نرفت

ذوق خونریز شناسی نشد از خاطر یار / لذت قتل شکار از دل صیاد نرفت

شوری نمکت در جگرم باز نگنجد / در حوصله جان و دل این راز نگنجد

پیش قد رعنای تو میرم که ز بس ناز / صد بار بدل گنجدم باز نگنجد

یک غمزه نهان زان مژه در کار دلم کن / هر چند که در طاقتم این راز نگنجد

من غمزه روی که ز امر ولی جنبش / انجام غم عشق در آغاز نگنجد

راز دل سرگشته مگویید بمطرب / کین نغمه دردی است که در ساز نگنجد

از مهر و وفا زان پستم اندیس سر آید / کین قصه در آن لعل فسون ساز نگنجد

محروش باندازه این درد شناسی / در سقف فلک همت اوار نگنجد

شب حیث گر تیر غمم در سینه پیکان شکند / وز گریه در چشم ترم صد خار مژگان شکند

یکدم مکش تیر از دلم از ذوق خون ناید همی / ترسم از این شکستن دل در زخم پیکان شکند

ریش دلم را گر تو شد هر لحظه ممکن تازه / مپسند بروی مرهمی کان ذوق درمان شکند

بهر هلاک جان من از غمزه تیغی کی کشد | گر بار زیاد ران تیغ زاود دست جولان بشکند
شب بگذرد و کند دلم نالیدن ابری مهر بست | نجت بدش کی تیغ را در دست جولان بشکند
هرگز نه بینم سوی او کان نرگس جادوی او | از غمزه در سر دیدم صد نیش در جان بشکند
این هم ز فیض حوش بان کاندر دعای عمر تو | در زیر بار لطف تو بس بیت دی غلطان بشکند
گر یار هم پیمان شد با تو شنائی از وفا بست | هرگز نه بندد خوب رو عهدی که آسان بشکند

قاصد اشک که قطره زبان می آید | که بدل شوق کسی از پی جان می آید
شرط عشق است که هم باز بدل بسپارد | سخن عشق که از دل بزبان می آید
جان جانان نه که زندان هوا و هوس است | که دل از درد محبت بفغان می آید
میرسد یار کنان آن بت و فریاد که نیست | زهره آنکه نه بینم که چه سان می آید
کشته لطف بحسرت چو سزاوار است | بهر خونریز یاران خنده زنان می آید

شادی من زبی قلم اگر نیست جا | خنده آمد لب و گریه همان می آید
در دا صفحه ز آن سیاه شنائی اگر | نغمه پیدا از دو بهر گوشش فغان می آید

نگر باز هم بلای چشم مستی پیش می آید | که دیگر زین دل مجروح بوی نیش می آید
دلم صد پاره شد زان غمزه خونخوار نازش | چه احکم است این که این بیچاره را بر جور می آید
دلم گرد بلای یار ... گر ز اسپ پیش | روم صد بار جان از تن برون تا پیش می آید
برون آید مرا روزی بسی گر پرکاله | از این خوناب غم گر دیده بیش از بیش می آید
جگر صد رخنه شد از تیر دلدوزی جانم زا | نه آن طاقت که از گلدامی کیش می آید
پشیمانی مجو زان غمزه دراز دلها | چه سان رحم او رویشکی آن ریش می آید
کنی تاراج کشتم اسباب جان و دل کران عالم | پی تاراج کی در خانه درویش می آید
تنهائی براه وعده دیدار آن بدخو | نباشد انتظاری که به محشر پیش می آید

زتاراج کدامین ملک جولان کرده می‌آید | بزلف از رخ خاک ره دلها بدامان کرده می‌آید

توای جان شوخی لبت جسم بد خصار او | که خلقی هر طرف بر خویش حیران کرده می‌آید

کجا میخورده وز رخسار زیبا لاله گون کرده | که مردن را بر اهل هوس آسان کرده می‌آید

فراخی یافت تا حدی پستم از چشم تنگ تو | که دلها از عدم تا شهر ویران کرده می‌آید

دل و دین در رو ند باهم دست در آغوش و رو | مگر دوری مرا آن شوخ درمان کرده می‌آید

بر این مژده ای قاصد ثنایی را کران خو | چنین بگشاده و کاکل پریشان کرده می‌آید

بشکل باران عنا بسر از درون آمد | که دلها خون شد و از اهل مجلس بوی خون آمد

همه کس در دعای عمر و من در آفرین گفتن | بران روی که تا جانش پدید از تن برون آمد

چو ظالم پیشه سلطانی توای مه چو که | باستقبال مظلومان خوبت بوی خون آمد

تو هم ای عقل دعوی دار چون جان فکر خود میکن | که آن عاشق کشی سرمست سر تا پا جنون آمد

بحمد الله

بحمد الله که از [illegible] بت [illegible] | چشم بلا بین ره نمون آمد

چو یار سلسله مشکبو بجنباند | دل از بهار ... بجنباند

تپیدن دل رقص هوس پدید آن ماند | که باد آتش می اندر سبو بجنباند

هزار جان مقدس بمستی اندر | چو آن دو لب بذلی گفت و گو بجنباند

هزار صید بهر سو بخاک و خون غلط | بغمزه گر مژه آن شوخ جو بجنباند

زپا فتاد ثنایی خوشش آنکه آن خو | سری ز روی تماشا صف بر و بجنباند

ز روز وصل دلم یاد از کجا آورد | که باز درد جدایی بجان ما آورد

غلام نرگس جادو بر فریب توام | که تهمت قبل تو چندین دل از کجا آورد

بنازم آن صف مژگان غمزه سازرا | که بر سرم همه شب لشکری بلا آورد

دلش همه ز غم تنگ چون قبای تو نه	ترا کسی که در آغوش چون قبا آورد
قبا پس سختی و دم ازین توانی کرد	اگر دل از غمزهٔ خونریز تست الحذار آورد
کدام در که فلک از شتاب باز نکرد	چو در نماز ثنائی لب دعا آورد

چه شد یا رب که آن شوخ بلا بیرون نمی آید	بلائی از برای جان من بیرون نمی آید
مرا دیگر بلائی الجبان و جان درون آمد	که می آید برون جان و بلا بیرون نمی آید
گهی نظاره تابوت از دیدش و گه باری	گهی جان داده ام گر از حیا بیرون نمی آید
غرض گر نیست این گریم آسیبش فزون سوزم	چو در جانم زند آتش چرا بیرون نمی آید
ز بهر دیدنش تا کی کنی جا در این سختی	ثنائی جان بکن کان بی وفا بیرون نمی آید

بی تاب کن شوقم ارام که می آید	و بنالهٔ رو کامم خود کام که می آید

در های دعا یکسر کردند ملایک باز	تا یار بران لبها دشنام که می آید
دل جمله خروش آمد خون نیز بجوش آمد	جان بر در گوش آمد پیغام که می آید
ای دیده یکی بنگر طاقت و دیدن هست	کین سنگ بلا بر سر از بام که می آید
ماندست ثنائی را نام به سر آن لب	تا یار بلب جانش از نام که می آید

رنجیده جان بار جانان که می برد	این درد بی دوا سوی درمان که می برد
بازم ز خون دیده دل آستین تر است	از آستین خبر سوی دامان که می برد
اهل هوش وقت گریبان دریدن نیست ای	دست مرا بسوی گریبان که می برد
گویند شاد باش ز جان بردن غمش	جان گر برد غمش غم هجران که می برد
دل میدهد بدیدن رویش گواهیم	این مژده را بدیده گریان که می برد
گر بگذرد ز بوی تو بر ما نسیم صبح	تنهای کشته بر اثر جان که می برد

هنگام غنچه گر نبود خنده بر لبش
این درد بین که سینه هنوز ز پیکان کی می

از انتظار چشم شناسی براه ماند
از رقص [illegible] بر و خرابات کی می

از این سیلاب و شمن کم ز کین آکنده می‌آید
که از دلها نهال آرزو برکنده می‌آید

تو مرد این بلا ما نیستی ای جان خود گیر
که باز آن شوخ چین بر جبین افکنده می‌آید

چه مسکینان که از کین کشته باشند چشم خود ریش
که از ره با جانان بی باکی شرمنده می‌آید

تو دلها در ره زنجیر و بجا تنها در فنده آتش
که از گرد ره آن چابک عنان تابنده می‌آید

مرا شد شاه راه مبتلا خلوه سرای دل
ز بس کاین فتنه جان در و بر خوانده می‌آید

چو شمعی کو گریز و از غزا دانم جلا [illegible] چون
کسی کز دیدن وی نکویان زنده می‌آید

زمان مهر و گیتی دشمن و کدار مستغنی
مرا بر آرزو های شناسی خنده می‌آید

زهر جو جوی لاله گون چکد از عید
جام از دل و دیده خون چکد از عید

ز قطره زنی ابر نشاط از روی
بجا زار دلم خون فشنه و ون چکد از عید

بروزگار من این چشم فسونگر نبود
بهیچ وقت و زمان این که خون چکد از عید

مرا بخنجر غم کین در ابر تام ریخت
به چین چین که بجانم کنون چکد از عید

چو بار دار غم بچه جنون عجب نبود
اگر ز شهر بنای جنون چکد از عید

نازی چشم مست اندر جهان بگنجد
حرفی ز روی خوبت در صد بیان بگنجد

سرکش مشو چو آتش هر سو منور خلقی
زین چشم که درد دلها در آسمان بگنجد

ای همدمان بگویید از بی نصیبی من
کین حرف ناامیدی در سر دمان بگنجد

گر باغبان بچسپند در گل بچشم بلبل
داند که خوبی گل در گلستان بگنجد

بر آتش نهانی افسون مدم که ترسم
کین شعله چون فروزد در جان من بگنجد

در دل ز غمم جان نگنجد | غم در دل شادمان نگنجد
چشم است ترا که نیم نازش | دردم هزار جان نگنجد
این فتنه تراست کاندر آن | در حوصله جهان نگنجد
حرفی است بدل ز دوست گویی | دل خون شد و در زبان نگنجد
محروش ز درد دل نشانی | کین درد تو و فغان نگنجد

لعلت به فسون چو جان بدزدد | صد جان ز گران بدزدد
حرفی ز تو گر آرم (زبان) | صد بار دل از زبان بدزدد
قدی تو اگر بجلوه آید | سعی از قدم زبان بدزدد
آن جادوی غمزه بین که رحم | پیکان زند و نشان بدزدد
مژگان تو بر دل نشانی | خنجر زند و فغان بدزدد

چین گر نازان طناز خوش نما می آید | مر نظاره کردن در خش و شور می آید
نخواهم چشم بردارم از و با آنکه می‌بینم | گران بیدن مرا بر سر بلا بسیار می آید
برش خواهم که حرف شکوه آرم بر زبان لیکن | ز دل سوی با نم حرف استغفار می آید
سری بی باک بیت کردم و کر چون گه مهری | که بوی خون از آن بچیدن دستار می آید
براحت شد بدل از ناز آن گونه و عهدت | که تیمار کف پای تهی از خار می آید
مگر خورشید داد او روه در دیوان انصاف | که سر تا پای افکار است و لی از رمی آید

با خیل ناز آن بت طناز میرسد | ای بیکس نظاره که با ناز میرسد
زان چشم ناکسان مژه را در سخن مباد | گر آن زبان بگوش من آواز می رسد
دل کی جوی لذت نظاره گو ببیندش | کانجام عشق باز باغاز میرسد
جویای صلح کیست که با ما بود بجنگ | دمساز کیست باز که با ناز میرسد

چشم هلاک خویش ثنائی بخنده گفت / بنشین دمی که آن بت طنّاز میرسد

درهم باد صبا جان آورد / بوی پیراهن جانان آورد
در عجب مانده ام از باد که چون / رو بدین کلبهٔ احزان آورد
چشم خونبار مرا روشن کرد / مژدهٔ وصل بکنعان آورد
جز یوسف کم گشتهٔ دل / هم ازان جاه زنخدان آورد
دو چشم از گریه ثنائی در دل / هم ویرانی طوفان آورد

باز جفاجوی ما بر سر پیکار شد / غمزهٔ سیه برکشید عشوه بکین یار شد
دوش گهی گریه ام ناله زنیامد برون / کشت گره در گلو گریه که بسیار شد
خوش بدوا کی شود دل که غمش خسته کرد / به زدوا کی رود سینه که افگار شد

غمزه زن یار رسید جلوه کنان مست ناز / تن ببلا داد و دل دیده بدیدار شد
خانهٔ عیش مرا بام و در آمد فرو / بارهٔ صبر مرا رخنه بدیوار شد
نوبت بی تابی است دوست چو آمد بسر / فرصت جان دادن است شوق گرانبار شد
بلبل بی نغمه بود طبع ثنائی ز غم / شکر که از لطف شاه بر سر گفتار شد

جان رفت ز تن من چون یار نیامد / بلبل برود گل چو بگلزار نیامد
از مستی تو نیست ز بی تابی شوقت / شمشیر تو گر بر سر افگار نیامد
وی از تو مرا دل چو شبی بود که در دل / صد خار جفا در شد و آزار نیامد
از سعی اجل نیست ز نظاره رویت / جان دادن این بار که دشوار نیامد
در مذهب عشاق چنین بود و اولی / سر رشته که از شیوهٔ زنار نیامد
با این همه غم دل چو نشیند چه ثنائی / گر در دل ویران شده ات یار نیامد

نازو کرشمه نیست که از مست ما چکد
باران فتنه بارد و خون بلا چکد

خوش وقت بیدلی که نگاه دعای دوست
گوید خدا نکه اشک نیاز از دعا چکد

گفتم بخنده شرح غم خود کنم نهان
اگه نه زانکه خون دل از مدعا چکد

آهسته رو که از عرق روی یار گشت
ترسم گیاه فتنه دمد هر کجا چکد

مردم ازین هوس که در آغوش گیرمت
اشک آنچنان که لطف تنت از قبا چکد

ترسم نگاه شانه از آن زلف پرشکن
دلها ربود و بیاد که خون از صبا چکد

از گریهای چشم تنها بی سبب مپرس
کاتش بجای آب ازین ماجرا چکد

دل از خون بسته راه ناله کافغانم نمی آید
کدامی ورو کرد دل باز در جانم نمی آید

گریبان چاک و مست از خواب صبحی نیم خیز و
که دستی از بلایش در گریبانم نمی آید

مپرس ای همنشین در چشم گریانم که پیش آید
بلا خندد اگر با دار چشم گریانم نمی آید

ازیاد

از یاد دوست دل بفغانم چه میکند
این خون گرفته باز بجانان چه میکند

این حالتم ز بردن نام تو شد که دل
اگه از آنکه زبانم چه میکند

کدامین روز کز یاد تو جانم بر نمی آید
ز سوز سینه دود از استخوانم بر نمی آید

بی غرض تمنا چیست چندین اضطراب
که حرفی با تو گفتن از زبانم بر نمی آید

مگر تیغ میان جان و تن افزون کند الفت
که صد بارم فزون کشتی و جانم بر نمی آید

خوش افتادست چندانی دلم را با بلا تیغ
که جان از تن برون رفت و فغانم بر نمی آید

تنهائی از دل پر درد خود شادم نمیدانم
که برگ خرمی از گلستانم بر نمی آید

فغان کز بر پرم آن بی وفا نمی آید
کشیده کار بمرگ و بلا نمی آید

بهم مذکر تو بیگانه آتش جانی کرد
که بر زبان سخن آشنا نمی آید

خراب تست جهان پر بلا مه تهمت — کز فتنهای چنین از بلا نمی آید
تنهایی از دل سوده ذوق عشق مجوی — که در سرای سلامت بلا نمی آید

حجاب حسن هان شوخ خودنما چکند — بجز تماشای حسن خیال جا چکند
ز بس گرم ستم گشته و نمیدانند — که با وجود تو پیدا دگر بلا چکند
دعا تو در خور همت کنی ثنایی لیک — فضای تنگ فلک با چنین دعا چکند

از یار دل آرزو بسیار خوش آید — بسیار دل آرزو از آن یار خوش آید
شب نظاره ام از پرتو رخسار که بود — کامروز بچشم در و دیوار خوش آید

آه این چه جمال است که نظاره کنان را
خون شد جگر و دیده بدیدار خوش آید

خونریزی منش با من جنگ بود — کین گشته را کرشمه بجای خدنگ بود
از بیم فتنه تو بهر در که آمدم — از آفت رخ تو در آن جا جنگ بود

دل خراشیدن آن غمزه جانست که بود — دیدمش باز بصد خوبی آنست که بود
غمزه آشوب فگن آفت و مژگان خونریز — چشم بد دور همان آفت جانست که بود

دل باز رو و از جادوی که می آید — جان میرد از دیده بر روی که می آید
گفتی که باین خواری از کیست چنین حالت — خندش همه بی رحمی از خوی که می آید
گر دست نهی پهلو صبر از دل و دل از من — تا باز خود آن دل جو به پهلوی که می آید
گویند که باز آید سوی تو پی جان من — جان خوش شد از این گفتن او سوی که می آید
میداد ثنایی جان بر بوی تو و میگفت — کین شیوه جان دادن از بوی که می آید

باد آمد و زان کوی ز ما گرد برآورد　　گویا که ز ویرانی دلها خبر آورد

جانان دل ویران شده ما باد چه سازی　　چون غمزه به ویرانی دلها حشر آورد

یارب چه خطا پیشه شده است که بعدش　　مظلوم و به بیداد و ستم دست برآورد

در گردن جان دوش حمایل شده دیدیم　　دستی که به صد باز بسوی کمر آورد

تاب نظر مدعی امروز ندارم　　غبغب بس که به روی تو در نظر آورد

نادیدن چشم است چه بلای انگیز　　گر خنجر مژگان دل زار برآورد

من بنده آن غمزه خونریز که یادش　　بیخود شده راه دم همدم از جای برآورد

من بنده آن حسن که مردم ز ربونی　　در جان شمای غم و دردی دگر آورد

باز نسیم صبح پیامی که میدهد　　با مرغ دل بشارت دامی که میدهد

ه از افق نمود ز حسرت بسوختم　　این حال یاد دم از لب بامی که میدهد

امروز باده مستی در دم زیاده کرد　　ساقی مرا شراب ز جامی که میدهد

شیرین تبسم ایدر شکرم گفت و گوی غمر　　دشنام تلخ از لب کامی که میدهد

طاوس مست دیده تماشای باغ و سوخت　　این جلوه هاش یاد خرامی که میدهد

شادم امشب که مرا یاد تو در جان گرد　　گرد افزون غم و جان او زنم کنکره

گریه چشم مرا این و مرا سهل مدان　　قطره هاست درین دیده که طوفان کرده

دل گم شد بکوی یار آمد　　پست و پیچ و بوی یار آمد

[illegible] آرزوی ریخت بخاک　　خوی از پی روی یار آمد

[illegible] ش جهانی بود　　محو شد چون بسوی یار آمد

[illegible] ب هیچ　　چون گنج خون شد بکوی یار آمد

پای تا سر بلا شود محشور — آنکه مقتول خوی یار آمد
خواستم دل جدا کنم ز هوس — دل همه آرزوی یار آمد
ریزد از مستی تنهایی ناز — که میش از سبوی یار آمد

ابرو گره مزن که در فتنه باز شد — بجنبا چنین که دست سیاست دراز شد
آن دست رنگ کرده از خون نشد را — نما که دست فتنه بخشش دراز شد
تا کی عنان ناز رها کردن چنین — درکش عنان که طاقت رکتاز شد
پیماد صلح میخ بهنگام آشتی — از آتش عتاب تر لذاز شد

مژه ات خنجر بلاست هنوز — فتنه با نازت آشناست هنوز
روی بماکه آفتاب رخت — روز بازار شوق ماست هنوز

ملک دلها خراب گشت و ترا — زلف گنجینه بلاست هنوز
حاجتم کن روا بدشنامی — زانکه دشنام تو دعاست هنوز
تار گیسو بدست یار مده — مستی باده با صباست هنوز
بخت بد بین که عمر رفت و مرا — کام در کام اژدهاست هنوز
ای شبانه ای شکیب رفته مجوی — چون ترا عشق در قفاست هنوز

نه از لب بخاموشی فراموش — نه از خاطر به بیهوشی فراموش
برت گردم که گر ساقی تو باشی — کند می با تو بیهوشی فراموش
بسی دیدم گل اندامی قباپوش — نکردم آن قباپوشی فراموش
زبان هرگز مبادم گر بذکرت — کنم یکدم زخاموشی فراموش
فراموشم نه با آنکه عمدا — نکردم از فراموشی فراموش

نشین در بر ثنایی را تا جان … شود تن را هم آغوشی فراموش

دل بجان آمد جان من از دست دل … تو همان دامن کشان از دست دل

تا نه فهمد کس کشد ناساخته … حرف شوقت را زبان از دست دل

عمر باشد زانکه از من آرمید … من بجان کندن همان از دست دل

دل ز شوق زحمت ار دستی زند … پای کوبد آسمان از دست دل

دل ز تو بدخونی شد زان سان که نیست … عافیت در کشتگان از دست دل

فاش از آن گریم که میدانم ترا … زار کی ماند نهان از دست دل

بی گنه کشتی ثنایی عاقبت … کشته خوی تبان از دست دل

در خون دل نشسته ام از آرزوی دل … تا بر سرم هنوز چه آید بروی دل

باشد همیشه یار درون دلی … آن سرو ام کجاست که بینم بسوی دل

از حال دل مپرس که ترسم خجل شوی … گر گومیت که بی توجه آمد بروی دل

در دل خیال لعل لبت تا نشسته است … آبحیات می چکد از گفت و گوی دل

از گریهای چشم ثنایی کند پدید … خونابه غمش چو در آید بجوی دل

سوی من آن بت طناز نیامد چکنم … گفت می آیم از ناز نیامد چکنم

گفتم از ناله دمی دل پر خون بزود … در درون آمد و آواز نیامد چکنم

گفتم از گریه مگر همدم خویشش سازم … گریه در دیده ناساز نیامد چکنم

این ملامت نکشیدم که رفتی پیشش … همچو جان رفت و دگر باز نیامد چکنم

خواستم جان برم از غمزه ولی مرغ دلم … خورد صد تیر و به پرواز نیامد چکنم

می برم راز ترا همچو ثنایی بخاک … چو کسی محرم این راز نیاید چکنم

بیا که روز وداع است گریه دارم … اگرچه میروم اما پسری وفادارم

مرا به سنگ بلا با چگونه در ناید … که مست میروم و روی در قفا دارم

اجل ببرد جان از من اشتغام نکش … که من ز دوری روی کسی پیزا دارم

گشای بند قبا کو شکنج ابرو باش … که من شکنجه از آن تنگی قبا دارم

عقوبتی بنو و تیغ ران بفرق سرم … که من ز لذت تیغ تو خون بها دارم

ز نار و فتنه و آشوب چشم تو گه گه … که بهر قتل شتابی بهانها دارم

در آرزوی جانی که بر گرد سرت گردم … دمی بنشین که من چندانکه بر گرد سرت گردم

سرت گردم دمی بنشین به رعنایی از آن زانو … مرا بر گرد سر گردان که بر گرد سرت گردم

سخن گفتا از آن لعل جان فشان خجلم … نگه نکرده از آن چشم ناتوان خجلم

چگونه عرض تمنا کنم بتو که برت … سخن هنوز نیاورده بر زبان خجلم

بکن قیاس درین درد انتظار مرا … که آمدی و ز آرزوی دل همان خجلم

تو خوی خود نگذاری و من ز بس که منم … جفای عشق تو بر دل ز روی جان خجلم

چه کثرت نمکست این که گاه حرف زدن … بگفت تلخ کند آن لب و دهان خجلم

بکرد خوی تو گردم چه دوستی تو که من … شهید عشقم و از زخم امتحان خجلم

نکو نکرد ثنایی دعای دولت ما … ز بس دعای تو کردم ز آسمان خجلم

از من رمیده آن بت طرار چون کنم … با این دل تمام زار زار چون کنم

ای بنده کو چه دل و سیم بر امید وصل … این خشم و ناز زینت چو سر با چو بکنم

دل رفت و هجر آمد و غم بیکران رسید … تنها بدین عقوبت بسیار چون کنم

گیرم تسلی دل پر آرزو دهم … با گریه‌های دیده خونبار چون کنم

گفتی چه زنم ز ثنایی ز غمزه ام … خونش منحلی درین دل افگار کنم

یاد آن شبها که رو بر پای جانان داشتم … منت روی زمین چشم گریان داشتم

یاد باد آن گریهٔ شادی که در بزم وصال … دیده را گریان از آن لبهای خندان داشتم

بر قفا افتاده او از ناز من دم ز شوق … بر گریبان دست گریبان داشتم

طالع بدبین که حیران من و کار منت … چشم خونباری که بر روی تو حیران داشتم

روز بد بنگر که اکنون میکشم از دشمنان … منت کشتن که تیغ تو بر جان داشتم

عاقبت زین چشم خونپالا شدم رسوای خلق … چون ثنایی راز دل هر چند پنهان داشتم

رفتی و مانده از تو مرا یادگار غم … آخر ببین که بی تو ام آمد بکار غم

آن روز گو که شاد بروی تو میشدم … گر داشتم درین دل غمگین هزار غم

جان میدهم ز درد و خبر این نیست حیرتم … کز کار شد زبان و نگفتم بیار غم

حسرت نگر که بر سر ما سازیست باز … اکنون که گشت با دل من سازوار غم

آخر نبود غم ز ثنایی قرار و صبر … آری نگشت جمع بصبر و قرار غم

رفتی و بی تو درین کلبهٔ احزان ماندم … غرقه در خون دل از دیدهٔ گریان ماندم

پرسشی کن ز خیالت دل ویران مرا … تا بدانی که نه در هجر تو آسان ماندم

جان ز تن رخت برون می برد و من خجلم … که بی غارت غمهای تو بیجان ماندم

حال بدبین که ز درد دل زارم همه کس … در فغان شد و من از قوت افغان ماندم

چند گویی ثنایی که مکن بی تابی … درد دارم چه کنم دور ز جانان ماندم

خرم آن ساعت که آن بدخو در آغوش آردم … لعل جان بخشش نوید وصل در گوش آردم

ای خوش آن وقتی که در بر گیرمش چون جان و تن
تن به مستی داده سر از ناز بر دوش آرم

مست آن چشم سخن سازم که بی سعی زبان
صد سخن در گوش از آن لبهای خاموش آرم

کشته آن ساقی مستم که از یک جرعه می
بر سر بازار محشر مست و مدهوش آرم

چون نشانی بدارم پیر مستی تا محشر
یک سخن در گوش اگر زان لعل می‌نوش آرم

در ره عشق تو بی تاب و توان می‌آیم
مرده‌ام بی تو و از شوق بجان می‌آیم

بر زبان تا بجز وصل تو آرم صد ره
میروم در دل و از دل بزبان می‌آیم

نا امیدی طلبم تا نشوم بار دلت
بس که از کثرت امید گران می‌آیم

خسته از فتنه زمان و چه بلا انگیزی
گفت وجه اینکه از آن کنج دهان می‌آیم

روم چون اشک کز نظاره آن تند خو غلطم
بر رویش نشینم و از شکر دیدارش بغلطم

چنان خونها ز لب از روی خنجر یارم
که گر خون ریزم بر جای خون در ناز غلطم

بنوعی پای مکین پس هم را عهد و پیمان است
که نفتد از سر عهد ار اگر بر سر سبو غلطم

برون آ تا برویت چون نشانی جان افشانم
بخون آلوده اگر چند بر خاک کو غلطم

دل از وفای تو پرداختم و گر چکنم
بصد هزار بلا ساختم و گر چکنم

سپاس است اول جانا بیقراری شوق
بخوی گرم تو انداختم و گر چکنم

مگو که باشد از عاشقی بخش بلند
سر کمند تو افراختم و گر چکنم

آفت جان بلایی است که من میدانم
چاره دل بدوایی است که من میدانم

سینه مجروح و جگر ریش و دلم غرقه بخون
این بلایم ز بلایی است که من میدانم

راز عاشق که شود فاش ملامت میکنند
راز در سینه بلایی است که من میدانم

باش ایمن که در اقلیم فلک نام مرا سکه بر نقد دعایی است که من میدانم
چند پرسی ز شناسایی که کجا رفت دلت دل سرگشته بجایی است که من میدانم

مراست در قدح دیده خون ناب ز دشمن همین ز دوستی تو دل خراب ز دشمن
عتاب و خشم از آن جنگجوی تر خوش آمد چو لطف دوست نکو آیدم عتاب ز دشمن
خراب دوست بود دل که باشد این همه ویران وگر کسی شود این چنین خراب ز دشمن
سبب مپرس به هنگام لطف بیخودیم را که می‌چکد بدل و جانم اضطراب ز دشمن
مگو که یار رنجیده است از تو تنهایی که یاد از آن نبود این ذوق بیحساب ز دشمن

چه خوش است مست چشم ز تو خواب ماند گردون برخ نیاز هر دم در دیده باز گردون
چه خوش نشسته‌ای خفا جو که حاجت تمنا ز دل اضطراب شوق ز تو احتراز گردون

تو چه سنگدل جوانی که بر تو جا نکردم نه بگریه‌های خونی نه بخنده ساز گردون

بگشا سلاح و زین تاراج دین مرو سرکش مشو چو آتش بر پشت زین مرو
خواهم کند خراب بدشنامم و نکرم ای گفت تلخ زان لب انگبین مرو
ما را حساب عمر بآخر رسیده است ای عامل کرشمه و می زان جبین مرو
یارش نگاه بر سر مرد از پای است ای زهر غمزه زان مژه نازنین مرو
چشمش بغمزه بر سر جنگ تنهایی است امروز خنده زان لب سحرآفرین مرو

گر از شوق کنم جان پاره پاره که از یاد گریبان پاره پاره
مکن عیبم اگر در گریه نالم جگر کی گرد استان پاره پاره
رفیقا چاک دامانم چه دوری دلی دارم چو دامان پاره پاره

ازان بردم باو دل و دیدنت جان | که کردی جان در جان پاره پاره
تنایی کر بتنکی از دل ریش | برار از چشم کریان پاره پاره

پیا که هر چه بدل کرده بجان تحلی | بزن بتیغ که بار وی الجنان تحلی
خذر زخون شهیدان بکن که بر کنی | بنیم غمزه آن چشم ناتوان تحلی
مپوش چهره که خونها بکردت دامن | بکشای روی که کر خون کنی از ان تحلی
زبان بعذر ستمهای هجر رنجه مسازان | که کر برابر چشمی و کر نهان تحلی
بجرم خون ز قیامت خذر مکن که ترا | قیامت است که از جرم کشتکان تحلی
ز بیم آه تنایی بکیر ترک ستم | اهش از زند آتش در اسمان تحلی

ای شوخ بناز از ما چون بازی برسی | مردم از ناز تو وز نازی برسی

دلها همه ویران شد یکبار تو ای جو... | با غمزه و نیکویی از ناز نمی برسی
بارغم او اخر پس از حیرت جانی داوان | هر چند که حال ما ز اغاز نمی برسی
پر کشت جهان که نشت از ناله مشتاقان | کر لذت آن دیگر از پا نمی برسی
بیچاره تنایی در روا ز دل نجه می فرد... | در پیش کسان از وی کر راز نمی برسی

[illegible]

ای غمزه تو ریخته خونم بدوستی | بنکر بدشمنی چو تو ز خونم بدوستی
پر از محبت تو جنانم که از دلم | کم نیست هیچ قطره خونم بدوستی
آن دو ستم که بهر تو روزی هزار بار | جان داده ام و هنوز ربونم بدوستی
کر به پری وش است تنایی نکار او | بهر چه یار کشت جنونم بدوستی

کارفرمای جهان ابراهیم | آن شهنشاه خراسان و عراق

آن جو معشوق سراسر خوبی / آن جو عشاق تمامی اشفاق

آن مثل عقل صفت در دانش / آن تمامی جو سنز استحقاق

همه روی زمین خون بگرفت / بس که زد بر سر خورشید جماق

ای که در رخت که معدلتت / جوب برجابه نکو بد وقاق

نشما شد بگه جولانت / ماه نور انظر از نعل براق

سخنت میدهدش تشرینی / برلبت کر گذرد نام سپاق

برق با بر تو مهرت جون دود / دود با کرد خلافت براق

خانه قهر تو را شعله زبان / نامه لطف ترا کل اوراق

ز آتش خشم تو قهر است بسی / نایدار آب جو آتش احراق

بر خلافت زند از شخص قدم / کار زنجیر کند مو بر ساق

حفظ معمار تو هنگام هنر / زند از موم بر آتش صد طاق

سرو راهیست مرا همچنی / گرچه نایدز منت خوش مذاق

همچو ته باج بکرد ون فلکم / گر شود بنده هم از اهل جماق

تا بکی حال بر خویش برت / روی اندود کنم همچو نفاق

غرق فکریم و ندانیم از حیرت / در فراموشی هات این اغراق

بس خرابست که ویران گردد / آنکه در دهر بخوبی شده طاق

بست با قد تو ام ورنه بود / کمترین پایه ام این طرفه رواق

زان شدم جفت باین گستاخی / که بشد طاقتم از هجر تو طاق

تو جنان سیرپر از ما که مگر / بجز اسپانی و ما خود بعراق

با بش ایمن ز نبت غم که بدید / جو خلیل الله از آتش احراق

تا نی انکه ز پیدا انشی شکست ترا / زقدر داون بدکو سرز زمره ناس

تو چون نهال برومند تن بحال کراو　　نفس نفس کند از غصه همچو خیک اماس
زبون رشد که ز حیرت جگر بپالاید　　بسرب انکه زپندانشی شکست الیاس

دو فنونی را که پیش همتش　　آسمان از تاب استادن بود
خواست کشتن بخشد چو مردان نمد　　آنکه دایم عادتش دادن بود
آخر از دادن پشیمانی شد بلی　　علت نا دادن از دادن بود

ای شهنشاه زمان سرعت که گاه خوش توم　　در رکاب ابلق تیزت صبا دم میزند
کرده بهر سواری مرکبی شفقت بمن　　گر ز بوی خصمیه درا دوئی میزند
طاهر اکبر فورپا اندر رکابش کرده　　گر زبلندی طعنه بر گردون ادیم میزند
سالها بگذشت واین مسکین تمام حج مطرحان　　از نشاط شادمانی دست بر هم میزند

شاهامنم که طوطی دانش شکر خورد　　در مدح تو زلذت شیرین زبانیم
در حیرتم زکار تو آخر که از خیرو　　گه رانی از جفا و گه از لطف خوانیم
وقتی خوشم مگر که جور و ستم بجویم　　کام دلم که جو یاپی بخوانیم

ای خسروی که فرش حریم جلال تو　　بر شرفهای طارم گیتی مقدم است
در بوستان برای تو امید بخشش را　　مانند گل ز برگ و نوا خانه خرم است
دادی ز راه لطف و کرم خانه بمن　　ور نگار شان چو طره مرا کار درهم است
از دست خادمان تو لیکن بحیرتم　　کند رصفا منور آیینه جم است
بالین و بستر از خس و خاشاک مینهند　　آنکه که فرش خانه بگل و یاسمن کم است

بوالفضولی زثنائی برسید　　که بدل یاد رخوشتر رطب

ازچه برخاطر شه و موسیقی — باشد این در نظر عقل عجب

دادمش طرفه جوابی زخرد — که فرو بست زگفتارش لب

این که نوموش شهم از نسبت — برضمیرش نکند شتم زادب

جهان پناها در حضرت ثنای ترا — شکایتیست گران مرده گشت گویا لب

زبان او به ثنای تو آن سخنها گفت — که تا زبان و بیان است هست شان جالب

روا بود که تو بهرش حکایتی بکنی — که طول مدت آن از زبان بود تا لب

بعقل خواجه بگفتم که از چه خواجه ما — که بی طلب همه وقت این خریده را بوشید

کنون که پوشش از و خواستم نظم جان — که آفتاب بشب تار پسیده را بوشید

نداد و دیده بپوشید و دل ازین معنی — هزار جامه درخون کشیده را بوشید

جواب داد که از غایت محبت تو — ترا بدیده غلط دیده را بپوشید

آسمان قدر را ثنایی بنده است — بود عزمم که زخاطر شادیت برفت

وعده ات مذکور دل بود چه ا — چون عطایی کرده ازیادت برفت

شاهنشها گر از خدر پیل مست کرد — ذات بلند قدر تو در اب جاه اوج

دست صبا نهاد بیاری دولتت — دیدی چو خاره در ره پیل جهان ز موج

جهان پناها در حضرت ثنایی را — شکایت است با کس نمی توان گفتن

بحبت دفتر اشعار خسرو از توسی — که هیچکس بجوابش هم نبست دهن

بعاریت ندهی نظم دیگران بکسی — که رایگان بتو داده است گنجهای سخن

شها خانه را که دادی به بنده
درو زحمت اندیشه را و اگر دم
بسحر و فسون جهد بسر خند کردم
بیان دل تو در ان جا کردم

و یاد که دیده غرق خون کرد مرا
دل از ره عقل و دین برون کرد مرا
نی نی که ز دیده و دلم هیچ نبود
این عشق قوی پنجه زبون کرد مرا

ای انکه ترا نگار مهمان من است
ور بخت نظر بران مه تابان است
از غمزه او بجانی اندیشه مکن
کان غمزه بصد هزار جان ارزان است

ای مایهٔ ناز جمله کار تو خوشست
مانند بهار روزگار تو خوشست
ناخوردن و خوردن میت هر دو نکوست
خشمی تو و مستی و خمار تو خوشست

نقش

نقش رخت از دیده خونبار نرفت
هرگز ز دلم لذت دیدار نرفت
صد بار شدم زیادت از خود گم را
یادت ز دل سوخته یکبار نرفت

در عهد تو کان غمزه دلخواه تراست
از لطف تو کان زیاده غم کاه تراست
ز آوردن حرف وعده از دل بان
صد مرتبه عمر وعده کوتاه تراست

ای برده ز نشاء دست در کیفیت
چون باده ز پای تا بسر کیفیت
از بس که بیاد چشم مخمور توایم
از صحبت ما کند حذر کیفیت

ویرانه که ما جغد ازان رهگذرست
در دوی اجل ز متاع آن در خطرست
با این همه از قرب جواری در شاه
از خانهٔ آفتاب معمورتر است

آن شاه که شد خوی و پیدا و گرست
در بند هلاک من خونی جگرست
اگه نه ازان که در دلم کاشته است
هریکه هزار جان ازان در خطرست

دی روز که قامت سر جلوه نداشت
از بیماری راست شوخی نفراشت
یا از گرمی بناتوان قوت
بخشید چنانکه بهر خود هم نگذاشت

عید آمد و خار حسرتم در جگرست
وز خنده خلق چشم از گریه ترست
خوشحالی عید در دم افزود بسی
ایام نشاط غم بسی صعب ترست

دل گفت که چون کانت فوق فلک است
گردون ز تو در بزرگی خود بشکست
اجزای مرا فسرت چنین سوده جراست
گفتم که گناه سقف بیت فلک است

درویت بدل که در جهان کی گنجد
شرحی ز زبان که در بیان کی گنجد
گویند ز آسمان غم آید بزمین
این غم بزمین و آسمان کی گنجد

گویند فلان هرچه بیاید بکند
وانکار که عقل را نشاید بکند
ای بیخبران ز من ندانید که هست
در دل دگری که هرچه خواهد بکند

ای داده شکست ماه از لعل سمند
اندیشه بهمت نفکنده کمند
ماه عید اریبار و قدی تو نزاد
اندر شب اول اینچنین چیست بلند

لبهات بگفتن شکر بار شوند
زین کار جهان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا نگردند اگر
از لذت یکدگر خبردار شوند

دل گفت که کار ما بپایان نشود
تا جان حزین همدم جانان نشود
گفتم که امید راحت از عشق مدار
کاتش بمزاج الحیوان نشود

دی عبده چو آمد و بسیار نبود
با تندی خو آمد و بسیار نبود
القصه بسوختم که این مایهٔ ناز
بسیار نکو آید و بسیار نبود

گوشم خبری شنید و بیزار بود
کان راحت جان خسته بیمار بود
القصه ازین خبر چنان شد کر و کر
از آمدن سرو ششش زار بود

قدت چو پی جلوه خرامان گردد
بر گرد سر تو ماه تابان گردد
گر غنچه بجای گل زنی بر دستار
مانند گل از نشاط خندان گردد

آزار کز و بدرش وار رسید
کی از ستم چرخ ستمکار رسید
تنگ است ترا دهان و از تنگی جان
ناچار بسا کنارش آزار رسید

امروز که ذوق وصل جان میخواهد
شرح غم یار مهربان میخواهد
فریاد که نیست تاب گفتار زدوست
حرفی است بدل که صد زبان میخواهد

پیکان بکج ماه را تاب دهد
در استادی بغمزه اسباب دهد
دایم نکهش از آن عتاب آلود است
کو پیکان بزهر چشم آب دهد

صبح از طرب رخ نکو فال تو شد
شهباز فلک بلند از بال تو شد
محشور شو و ز آسمان روزج
هر سر ز ره قدر پامال تو شد

دی گر صنم خانه زین ای خورشید
افتادی و آسمان بلرزید چو بید
تو نوری و تو پسن تو خوز عیبی نست
افتادن نور بر زمین از خورشید

گفتی که بیم چو پای طلبت لنگ آمد
ره پیمودن ترا بسر ننگ آمد
در گوشه غم چو دست بر سر دارم
پای که بکوی دوست بر سنگ آمد

گر سوی من آن قلب شکن می آید
یا بت بطواف برهمن می آید
این خود عجبی نیست که از روز ازل
رسمی است که جان بسوی تن می آید

از وقت معنم سخن نه نماید
در مشعله کردم انجمن نه نماید
یکجا شده ام خبان در اقلیم سخن
کاینه آب و شبه من نه نماید

گردیده گذار از نظر چون بندو
جان نقش جنت در جگر از خون بندد
بی یاد تو اندیشه گر آید در دل
دل سرخ اندیشه در از خون بندد

ای همنفسان آن بت خونریز رسید
بدخو ترکی قیامت انگیز رسید
مردانه به پیش غمزه دل باید داشت
کان غمزه زن سیاست انگیز رسید

گفتم که مگر ز دست تست ای سیم عذار
گیرد و بستم نگار چون دست نگار
آن دست نداد و چشم از خون جگر
سر تا پایم چو دست تو گر نگار

ای یاد تو ام مونس شبهای دراز
جز درد تو هر چه هست با من بانساز
ذوق ستمت کرد چنانم که دگر
گر لطف کنی ز جور نشناسم باز

بپرسید ز من که چیست ای شمع چو خویش / حال دلت از غمزهٔ آن کافر کیش
از حال دل خسته چه پرسید که هست / آن غمزه تمام نیش و این دل همه ریش

ای نامهٔ اقبال بنام تو سجل / وای ملک سلیمان ز بزرگیت خجل
دریا کردم بفکر دل را و هنوز / اندیشهٔ ذات تو نگنجد در دل

تا خواستم از جفایت ای مه بگسل / زین کو بروم پای فرو رفت بگل
گفتم که بگریم زار ز روی دل شویم / گرد دیده چو از روی گریه بدل

چون پای شه جهان فرو رفت بگل / بنداشتم آسمان فرو رفت بگل
خاکم بدهان ازین حدیثم در کام / سرتا قدمم زبان فرو رفت بگل

تو در نظر آیم بهر سو نگرم / در روی بنگرم بهر رو نگرم
عمدا سوی هر که بنازم آید زیره وان / دنبال تو پیشش چو بنیکو نگرم

از دل نه بدوری درت بار شدم / وز کشتن بدین ستم سزاوار شدم
تا حشر نه ممکن است برخواستنم / زینسان که ز منتت گران بار شدم

اینجا بکرشمه در مقابل چه کنم / با غمزهٔ آن دو چشم قاتل چه کنم
گفتی که برو جو دیدنت طاقت نیست / من میروم و نمیرود دل چه کنم

ای رفته چو آشنایی از یاد تو من / سر مانده بیوفایی از یاد تو من
قد همچو زبان نکرده از نامم یاد / تا کرده چو لب جدایی از یاد تو من

ای شیفته از زنخ تو آذر بر حسن / وای سوخته خوبی تو برادر حسن
چشم تو نهاد رسم تنگی در دل / آورده دهان تو فراخی در حسن

ای رفته بناز و شد خوبی ز برم / باز آمده با هزار و شوخی ببرم
اکنون که پری وصال می باید چیدن / از روز بد فراق بد روز ترم

تا داد غمت تن بهم آغوشی من / ذکر تو ندید روی خاموشی من
آن جور که عادت تو بود او که برد / از یاد تو لذت فراموشی من

عیدیکه نماند پس بعالم محزون / از چیست غمم ز شادی خلق فزون
اندر دل تنگنا من مگر کرده مقام / هر کس که غمی کرد ز خاطر بیرون

پرسیده ای بت صنم خانه چین / کز خانه نشستیم چه دیدان غمگین
بنگر که چه روز تیره اش پیش آمد / آن دیده که نور او بود خانه نشین

چون غنچه ز ذوق عید ای سیمین تن / چیم از لبستم از خنده دهن
هر چیز که بود با غمت سنجیدم / در غیر غمت نبود خوشنودی من

راحت چو بود باعث محنت بردن / وازاپسبب شود ولی غم خوردن
یارب ز چه غمزه ترا خوش افتاد / هر لحظه دلی باز ز رو آزردن

درکام که در کام مبا دم دندان / می آید و میرود چو بادم دندان
گردید ز درد پاره پاره جگر / بی تو به جگر ز بس نهادم دندان

ای دل بغمش دست در آغوش مکن
هشدار و فریب دیده را گوش مکن
بی باک بسوی آن ستمکاره مرو
از کاوش آن غمزه فراموش مکن

دل کشتهٔ خواب غم بدستور تو
چون کرده وداع تن ز مهجوری تو
با انکه زخد برونست ازرده کیم
از درد جهان نیم از دوری تو

بر خاک ره آن پای فلک سای منه
جز دیدهٔ اهل دل دگر جای منه
بر مار منه تهمت از دون خویش
بر سایهٔ زلف خویشتن پای منه

آن تیغ که شد نهنگ بحر کف شاه
وز خون عدو مدام باشد شناه
هنگام بریدنش ز مه تا ماهی
از تیزی رفتار نماید کوتاه

گفتم او را دگر نباشد بنده
برجان افتاد واین حکایت خنده
چون خواستم از دل بکشم تیغ غمش
شد کنده دل و نشد از و دل کنده

ای بر قد تو زکامرانی نامه
بفرست بسوی من نهانی نامه
رو زرد و کبود جامه چون تو خورشید
تا خونست به من آسمان جامه

خونریز تو مدارای بت چین اندیشه
با روی خبان مکن چنین اندیشه
اندیشه مکن ز ریز خونم که مرا
هر قطرهٔ خون پر است ازین اندیشه

ای خاک نشین درگه قدر تو ماه
دست طلب از دامن وصلت کوتاه
در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد
ازرده شود خیالت از دوری راه

ای شیوهٔ خنجرت بلا انگیزی
جون غمزهٔ خویش اندیده از خونریزی
الماس وشی که گر بخاطر گذرد
در دل بخلد خیالش از بس تیزی

هرگه که زابر جود طوفان کردی
خون در دل آفتاب تابان کردی
تکرار نبود وعده‌ات را هرگز
این ره غلطش مگر باحسان کردی

ای جمله طرب جو بادهٔ انگوری
تا خنده جو شادمانی ز ما دوری
بردار ز رخ پرده که نیکو نبود
از خلق جمال صنع را مستوری

جون نرگس مست خود بستمکاری
در جور و جفا نکوی بد یار شدی
القصه که از برای آزردن ما
جون غمزه زپا تا سر آزار شدی

شوخی که بتیغ غمزه بشکافد موی
بی پرده بتیغ سازی از تندی خوی
از ناز اگر بشمشیر دهد
تیغ از پی عاشقان بگرداند روی

ای جون فلکت بکار ما دست رسی
در بحر کف تو دو جهان هیچ خسی
با آنکه ز پای تا سرم حمله نیز
محتاج ترم بپوشش از عیب کسی

خوشدل شده با اینکه یادم نکنی
کاری جو زمانه بر مرادم نکنی
هرگز نروی جو یادت از یاد مرا
گر یاد تو میبرم تو یادم نکنی

ای شیوهٔ چشم رفت بیماری
نگذاشت بناز رفت بیماری
بر بوی تنت کشیدمش در آغوش
تا کرد جدائی از تنت بیماری

ای بحر به پیش ابر دستت خجلی
خورشید نگار کرده جود منفعلی
یادم نکنی که بهر یاد تو دلم
نگذاشت ز یاد هیچ در هیچ دلی

زین عارض چرخ را چراغ از مهر تو بود
بر مهر فلک در پستی چهره نماند
از فیض تو هیچ چیز نا آمده بود
جز عارضه کان هم از تو بی بهره نماند

چون شیشه می لبالب از نوش مباش
از زمانه خلق پنبه در گوش مباش
از حالت اهل درد کا بینی من
با شاهد بی غمی در آغوش مباش

ای کشته لبت مثل شیرین سخنی
تا چند ز کبر و ناز مرا شکنی
شرح سر زلف تست دانی سخنم
زان روی همیشه بر زمینش فکنی

پیاله دل میخانه اهل راز
بکش جام معنی و صورت گداز
جهان خویش را از صورت بری
که از دیده کردی نهان چون پری
مگر شوق آن ره نمایت شود
بکوی خرابات جایت شود
جهانی پیاپی لبالب ز ذوق
در و دست آن آفریده ز شوق
چو عارف نبرده بهستی گمان
چو همت ندیده ز پستی نشان
نه دست تصرف فلک را در آن
نه پای تردد ملک را در آن
نرفته در و فکر امید و بیم
در و گشته شخص توکل مقیم
نه کبر و منی دور پیرامنش
نیاز از عدم زاده در دامنش
نرفته دعا زو بچرخ برین
بلا نامده هم در و و ز زمین
گرفته وطن عشق چون جان در و
بدل کرده با کفر ایمان در و

زمینش چو آیینه صافی ضمیر | زعکس جهان گشته صورت پذیر
هوایش موافق نه بر طبع غم | زلال حیاتش برو گشته سم
صفاتش مبرا ز گرد ملال | کمالش ندیده چو نقصان زوال
ندیده رخ زهد و زاهد بخواب | چو چشم جهان روی اهل عذاب
گروهی درو دور از خشم و کین | بمی دست شسته ز دنیا و دین
همه رسته از فکر سود و زیان | چو همت بیاسوده دامن ازان
همه فارغ از ننگ و ناموس و نام | برسوائی خویش در اهتمام
همه همچو خورشید عریان بدن | لباس بدن کرده از نور تن
نکرده در آیینه خود نظر | وزان گشته آیینه یکدگر
برون کرده از منظر عیب سر | ولی همچو خورشید عین هنر
گروهی بوارستگی چون هبا | بصورت چو درد و بمعنی دوا

درو حشمت جام مهر و سپهر | زلالش جهان گیر چون نور مهر
بصورت حقیر و به پستی جهان | که اندیشه از وی نه بیند کران
درو گنجد این عالم آب و گل | چو اندیشه زو نیش بدل
وگر در وی افتد خیال سها | درون فلک را توان داد جا
درو شیشه آیینه جان شده | تهی از خود و پر ز جانان شده
بهر راز که تراز گوش غیب | ولی پنبه در گوش از حرف عیب
بهر گوشه او ز اهل نیاز | شده مجمعی در پی درس راز
درو گرده تعلیم شخص سبو | چو اشراقیان بی گفت و گو
ولی روشنش از هنر اندیشه پاک | زده دست بر سر چو اندیشه ناک
ز دریای اندیشه همچون حکیم | دما دم کشاید زلال نعیم
بود سر خمش عالمی بی گزاف | زمین و سپهرش ز درد و ز صاف

ازان توشه دان فراخی جود | وین پایه اوج چرخ کبود
بوسعت ندیده جو امکان مثال | جو اینه زو تنک میدان خیال
زیاقوت قصری درو در حساب | مهیا بهشتی بر اهل عذاب
میش جون زناغ شود دلو خواه | تو کویی که یوسف بر امد ز جاه
می کر خورد جرعه زان شخص کور | بدوزد به تیر نظر چشم مور
وکر دیده شوید ازان روی خواب | نه بیند دکر زان جمالی حجاب
وکر شیر شش نیز بیند بخواب | بشی جون بود بر سر اب حباب
مبرا بود خلقش از اب وخاک | شده جون پری خلق از نور پاک
کنه با وجودش جنان خوش نمود | که در برقعی شعله رخسار دود
بپشتی او شیشه در رزم غم | بروپشتی کرده خود را علم
شود بروکی کر جو نور بصر | زصد پرده یابیش برون اثر

میخور بخشش جون درد عشق | زهر پستی پاک جون مرد عشق
درونش پر از راز مانند کوش | زهر ننک و بد خون جهاد مده بس
می سر بسر شوق هم جون هوس | که کونین را ز دست یک جرعه بس
مثل عکس اکر جرعه زان جهد | وزان جذب عشقش کریبان کشد
کر از قید این جهد جون شرار | نهد روی بر پای اینه دار
می هم جو جان پایه رندیکی | کز و نیستی راست پابندکی
کرفته کنه جا به پیرامنش | زده دست امید در دامنش
زاتش ولی لطف هم جون هوس | که کونین را ز دست یک جرعه بس
بیا ساقی ان شمع خلوت نشین | که جون دست موسی است در استین
بدستم ده و روشنم ساز دست | که از وی کشایم باعجاز دست
بیا ساقی ان اتش عقل و هوش | که دل را ز کرمی در ارد بجوش

بمن ده که خونم بجوش آورد — ز مستی عقلم بهوش آورد

پیا ساقی آن سهر زندان مست — بفصادی شیشه بگشای دست

نگه کن بدو رو مترس از وبال — که در قحط خون خوردن آمد حلال

پیا ساقی آن گوهر پاکی وجود — که از جذب طبعش نمایم صعود

زنم خیمه بیرون ازین جای پست — چو همت کنم زیر پا هر چه هست

بده ساقی آن خنجر آبدار — روان از بنام صراحی برار

بمن ده که بر رغم اهل ریا — کنم توبه را از بدن سر جدا

مغنی بچنگ آر آن طرفه دست — که بر گردش آئینها بسته صف

که با مردلی درخور ذوق خویش — به بینند در وجهه شوق خویش

پیا ساقی آن نار هستی فروز — کند شعله عشق ازو خانه سوز

بمن ده که رو چون بر افروزیم — کند آرزو خان و مان سوزیم

پیا ساقی آن آب آتش لباس — که بر دل بسوزم لباس هراس

بمن ده که زو بر فروزم چو مهر — بنرد آزمایی کنم با سپهر

مغنی ز عود آتشی بر فروز — ز گرمی دل انجمنانم بسوز

که از سوز تشم شعله چون آفتاب — ز شرم از عرق بر من افشاند آب

پیا ساقی آن باده گرم خون — که در دل نماید محبت فزون

بده تا کنم آشنایی بدوست — ز مهرش شوم پر چو از مغز پوست

مغنی دف پر جلاجل کجاست — که هر یک ازو عینک چشم ماست

بکف نه کزان چشم خوننابه بار — چو خور گردد از روشنی پرده دار

زمانی به بینم رخ حور می — زنم همچو می نوبت بیغمی

سا ساقی آن لذت آمیز عشق — چو حسن بتان فتنه انگیز عشق

بمن ده که شوقش عنانم کشد — بکوی فنا رخت جانم کشد

مگر یکدم از قید هستی رهم / چو آئینه از خود پرستی رهم

مغنی ز قانون جهان سوز شو / بمژگان او غمزه آموز شو

کبی غمزه ناید خدنگی نظر / که چشم نکویان بدل کارگر

بیا ساقی آن خازن می بیار / روان زآستینش کلیدی بدار

که از وی کشایم در کنج راز / ز کنج دو عالم شوم بی نیاز

بیا ساقی آن باده برفسون / که شد پرده در همچو دست جنون

که رسوا ایم راشود پرده دار / بعهد صلاح شه کامکار

علی ولی کز شراب الست / درین بزمگه کس چو او نیست مست

بمیخانهٔ قدر او لامکان / بدردی کشان داده خود را نشان

رود آنکه از جام لطفش زجا / توان دادش از مستی می عصا

زهی جم غلامی که جام وجود / در آن بزم خوردی که عالم نبود

زبان گر کند کلکت از باده تر / رود سهو از باد مستی دگر

بشوید حسامت گر از باده دست / گهی گریه خون ریزد از دیده مست

به بزمی که زد شحنه حرمت قدم / بشوید در و باده دست از کرم

کند تیغت از جانب می نگاه / برو زنگ از روی شحنه گناه

گر از جام حلمت شود پشه مست / کمر بشکند پیل را از نشست

وگر باده با پاس تو بیند بخواب / ز مستی زند بر رخ خواب آب

ز عفو تو آید که در عرصه گاه / خجالت بود توبه را از گناه

ز حفظت سبو گر نیاید برون / دگر مستی از باده لاله گون

شود عدلت ار ساقی میگسار / بیکجا کند عقل و مستی قرار

شود حشمت ار کین نظر کرد آب / چو می بر فروزد حبابش ز تاب

از آن دم که عفو تو آمد پدید / دگر توبه خود را سلامت ندید

بدان گونه طبعی کجی را نکاست   که مستی رود بعد ازین راه راست
خلافت کند گر سوی می نگاه   نیاید دگر در دل شیشه راه
دهد حشمت از آب و کین خاک را   کند همچو برق آتشین تاک را
نهد مست اگر در عدالت به پیش   چو هشیار بیند در و عکس خویش
رود آنکه از جام حشمت بتاب   بمحشر شود پایه چو زآفتاب
نگر شیشه خواهد بعهدت عدم   که کرد است انگشت ایمان علم
شود بی بها زاردهی می ز بست   نگاه طلب سایل از کف مست
درآید زبان شیشه را در سخن   گرش خاطر تو گشاید دهن
شود دولتت گر زمی رونما   نیفتد دگر کس به مستی زپا
کریما غمم بین و فریاد رس   که غیر از تو نبود کسی دادرس
جهان کرد بستم سپهر برین   که عرشی کند بعد از یم زمین

باقبال کیهانم اگیر دست   بکش بر سپهرم ازین حال پست
سرم در ره همتت ساز فرش   بکرسی غیرت نشانم چو عرش
چو افتاد این گوهر شاهوار   ز دریای اندیشه ام در کنار
چنین گوهر است این در دریا اساس   که کردم ز بهر مهندس سپاس
شوم از پی فیض اهل هنر   چو اندیشه از آرزو در بدر
کنون گشته ام آرزو رهنما   به بزمی کریمی بسوی سخا
نسیمی خلیل آنکه گلزار جود   ز ابر کفش یافت برگ وجود
محیطی چو معنی لبالب گهر   ز موج هنر سوده بر چرخ سر
جهانی بدانش چو اندیشه فرد   سراسر نکویی چو اطوار مرد
چو فکر مهندس بهر کار چست   مبرا ز نقصان چو عهدی درست
ز لطفش چه پرورده جان در بدن   باو لطف ما زنده چون جان تن

دل از گنج انعام او در هراس … وز و شکر گویان لب ناسپاس
سعادت ز نیکویی اش کرده شرم … مروت ازو دیده باز از کرم
جو رحمت بیار و گنه در نظر … ز طبع مروت جوان مردتر
بروزی فنر و ماندگی جون علاج … جو زرخانه ویروان کن احتیاج
ازو زاده معنی جنان گر سخن … با فزنده دانش جو از جان بدن
زهی ذاتت آینه مردمی … کف جودت آوازه ساز یکی
فلک سکه همتت را درم … جهان لطف منت را اشلم
دلت از سخا همتت اندوزتر … کفت از کرم بخشش اموزتر
بعهدت هراسان طمع انجا … بخو اندیشه نان دل اسلا
لبت جاشنی بخش جام امید … وزو هر دو عالم بکام امید
ورت سوده سر بر سپهر دوم … زبس ریخته بوسه بر روی هم

نبانت ز کلک جواهر نثار … کشد میل در دیده انتظار
بعهدت نیاسوده امید کس … جو در خاطر اهل نعمت هوس
جنان شد دعای تو ای داورس … گراید زل بی طلب جون نفس
شها دل گرفت از رمح منت … بنازم بجولان که توسنت
یکی تیز رو اشهبی همچو هوس … جو کالای جان مانده بکار و روش
برفتن نکوتر ز فکر درست … بسبقت گرفتن جو روز نخست
گهی بوبه میدان و بغیش جولاف … پر از سعی و کوشش جو روز مصاف
بسان سلامت بوقت پیکون … گهی حمله بی باکتر از جنون
بمنزل رسیدن جو شمشیر برق … بجولان فریبنده مانند زرق
سرشته وجودش جو سیماب ناب … جو بیندش تن کرده جا اضطراب
بود دست و بایش بسان قلم … ولی صفحه خاک ازو بی رقم

ازان بر زمین سایه انداختی
که از سیر خویشش خبر ساختی

بفرمان بری در غنا جون نظر
بهر کار اندیشه سان راه بر

جو پستی به پیشش یکی کوه و در
ولیکن ز هوشش خبر بیشتر

جو گفتی از جا جهان شد بجست
که شد مست هر کس که بر وی نشست

بمیدان او مانده برجا خیال
جو اندیشه در تنگنای مجال

بعزم ار نشینی بران دیوزاد
جهان گوید اینک سلیمان و باد

برفتن همه عضو او بر شتاب
ز هر موی پا کرده جون آفتاب

رو و زیر و بالا برآید جنان
که بیند نظر در جه و آسمان

کهی دیدنش دیده بکر از حجاب
بجنبش یکی ذره جون آفتاب

جو جودت ز تنگی این سنگلاخ
بکامش نیفکنده کام از فراخ

جهان بادشاها درین گوش باش
بمستی در دم دمی هوش باش

برآیم بخویش و کشایم زبان
نمایم برت حال عرض نهان

اگر دور گشتم ز گفت و شنید
جو آیینه ام بی تصور که دید

ضمیرم پر از صورت و معنویست
که در تنگ صنم خانه مانویست

ولی طالع بد مرا هر زمان
نهد مهر خاموشی بر دهان

اگر لطف شاهم کشاید زبان
جواهر فشانم جهان در جهان

جنان جان فشانی کنم در سخن
که جان نظامی در آرم بتن

مسیحا معنی شوم از سخن
وزان جان در آرم سخن را بتن

کشایم در مخزن فکر را
نمایم تبو معنی بکر را

ثنایی درین خو نمایی میای
بحرفی ازین خوبتر لب کشای

بنزدت فرستم ثنا یک عروس
که غنی از زینت قانع بهوس

ز وصل بتان لذت امیزتر
ز طبع هوس رغبت انگیزتر

سفارش ز من خواهد این طرفه خور — که بر وی بوی می آید از راه دور

برار استم هودجی از سخن — درو کردمش جای چون جان تن

ببستم در هودج از قفل بکر — کلیدش فکند بدریای فکر

کر از میل خاطر کشی در برش — بتندی مکن اشتلم بر درش

بدست خرد بند از و باز کن — پس انکه باو عشرت اغاز کن

بپایین یکی باغ نیکو سرشت — ز زشتی بسی دورتر از بهشت

جو جنت درو ناز و نعمت فراخ — نه بر خاک ره بل بسر های شاخ

ز اندیشه کن پایهٔ خود بلند — بسنان کام ازین نعمت دلپسند

[...]اغ جو خوش نشینی بکام — به برکی مرا یاد کن والسلام

بنام جهان بخش ملک افرین — سراپرده افراز چرخ برین

بخاک افکن افسر سروری — سکندر ده سعی اسکندری

تهور از و سخت رو در ستیز — وز و تر پس را روز پای کریز

شکار افکن صیدکاه دعا — بهم بر زن عرصه کاه ریا

علم بر کش شقهٔ دلبری — بجولان که ادمی و پری

تسلی ده شمع عشق ازکداز — ز فیض نظر راه بند نیاز

ز شمع بصر خانه افروز دل — بزرک سخن دانش اموز دل

در ایوان جودش مه روشنی — جراغ توکل ز بی روغنی

دل باده از عفو او در نشاط — رخ توبه از کبر او بر بساط

ز احسان او خواب غفلت پرست — ز فرمان او در دعلت پرست

بگاه الم آتشی افروز تب | بوقت طرب خنده افروز لب
ز ابر کرم چهره آرای گل | بدست سخن کینه پرداز کل
مطوق کن گردن بندگی | منور کن چشم شرمندگی
بطبع هوس ذوق بخش طلب | ز اکسون غم پرده پوشی طرب
تکیف کن عاشق از جام ناز | با فشا و کان کیف بخش نیاز
فلک را ازو رقص آلودگی | زمین را ازو صبر افتادگی
بپای قدم ره نوردی فنا | باب کرم چهره شویی وفا
علاج آفرین دل دردناک | بحکمت دوا پرور از طبع خاک
زپوشیده راز شنید گوش هوش | بسجده سخن از زبان خموش
نمو دزدد از پرده آب و گل | لباس فراست بر اندام دل
تواند نمودن بسوهان آب | گره سایی از بند پولاد تاب

بذات

بذات قدیمش لب ابتدا | حدیث نهایت بود بر ملا
پی نقص اندیشه خواب اوین | پی رقص دل اضطراب اوین
فروزنده شمع راز سخن | زجان پرده افروز فانوس تن
دل آدمی را بغم رام ده | لب خورمی را زمی کام ده
ازو باده صبر در جام دل | ازو شهد اندیشه در کام دل
باشفته حالی جنون را دلیل | باسوده داری خرد را کفیل
پی صرف نعمت کرم آفرین | پی قدر شادی الم آفرین
مهیا کن بزم امیدگان | بهم درکش چهرهٔ زندگان
گشادی ره عارض نیک خوی | گره بر زن ابروی آرزوی
تبسم نمای لب زندگی | بهم درکش چهره رازندگی
فروشند زخش دانش هوش | بدلالی دل تصور فروش

چو شد شاهدی باغ را ره نما　　بنشاطکی زد رقص بر هوا
فلک را از و بیم درگشته گی　　خلل را با وثبت برگشته گی
زبان را سخن ساز گوینده گی　　نظر را قدم بخش بوینده گی

گریبا تمنای جانم به تست　　غم فاش و درو نهانم به تست
ز تو آتش بیم در سینه ام　　ز تو داغ امید بر سینه ام
بشبهای محبت بتو زاریم　　به تسکین آن از تو دلداریم
تو مستغنی و دل ز من کام جو　　به بین تا جه ایدا رنیم بر و
دلم گو چراغ ره باد تست　　به بیهوشی جواب با یاد تست
تو آری هجوم هوس بر دلم　　تو بستی گره را آرزو در دلم
ز غفلت چو بی باکم اندر گناه　　تو بی باکیم را از و عذر خواه

ز غمخواری شفقت بغفلتم　　ز درمان ده رحمت علتم
بود و صدق قول در وعده بس　　حمایت کنم از غلوی هوس
تو امید ده من سرا با امید　　امیدم چو دادی مکن نا امید
ز شهد غمت یافته چون شهد مهر　　نیم آرزومند لذات قهر
تو آزرده خوی و من آزرده دل　　چرا دور باشم ز تو منفصل
تو فریاد رس من سراسر زبان　　ز حیرانی وصل بندم زبان
تو تمکین نواز و مرا کار غم　　مرانم چو کردی پذیرا ز غم
تو بیکس پناهی و من بیکسم　　پناهم چو گشتی مران وا پسم

دگر روز کین لاله گون جام جم　　فرو شست از روی دل گرد غم

بمن چهره خاک را غازه کرد
دگر باده و رسم طرب تازه کرد

سکندر قد افراخت از خوابگاه
شد از غفلت خواب شب عذرخواه

جو از عذر شب گشت خاموش لب
محل دید و برزد خروش طرب

ز شوق می همچو چشم خروس
جمال هوس را جو دل داده بوس

برآراست بزمی سراسر نشاط
ز سر رشتی پرده کی از بساط

جه بزمی که کردی از انجمش سرشت
بشاگردی استاد خوبی بهشت

مهیا جهان جمله عیش و طرب
که در روی رفتی پی خنده لب

حکیمان ز ابر سخن هوشیار
ندیمان ز تخم عمل خنده کار

ز بس ریخت هر گوشه شهد سخن
زبان بوس را کرده شیرین دهن

ز بس خنده افشاند لب برق وار
شد از نور دندان زمین برق وار

نزد در قدح باده موج نشاط
که افکنده از خنده رنگین بساط

دل از فکر بیهوده افشاند بال
وزان پرده از بزم گردون ملال

نشسته در آن شاه فیروز بخت
گرو کرده خوش دلی تاج و تخت

کنانکه برامد ز چنبر وخ وش
گران خواب خوش خسرو امد بهوش

بفرمود با صاحبان نفیر
درایند در پیشگاه سریر

برون رفت حاجب درون شد نشان
بهمدر رسید آن جماعتی در دو شان

همی خواست پرسیدن احوال را
که افشاند مرغ طرب بال را

دگر باره سرگرم شد شاه کی
باواز طنبور و دستان نی

دل و عارض از باده رنگین و شاد
ز باد طرب غنچه لب کشاد

که کردیم از ذکر کلفت خمش
یک امروز باشیم خندان و خوش

دسیم این ستم دید کاز اسراب
که هستند بر آتش غم کباب

جو هستی بسوز دل ریشان تعاب
هوسم از ایشان سخن بی حجاب

بفرمان درامد بگردش قدح / وزو شد لبالب جهان از فرح
چو آمد در دور ساقی شتاب / برافتاد ازان شرم ناکان نقاب
ازایشان یکی بود بس هوشمند / سخن را ازو جا بطاق بلند
زدی حرف اگر عمرها متصل / زبانش نبخشی سخن را زدل
خبان ورزبان دانی این سحر ساز / که پیشش نگفتی بهم مرغ راز
چو مهر فلک دهر گردیده / چو خواب آشنا روی هر دیده
جگر را نوازنده چون آب خوش / خوشش اینده در دیده چون خواب خوش
زبان دان رسولی که در هر سخن / زمعنی برآراسته صد انجمن
برافراخت قامت دران انجمن / رخ از باده رنگین و لب از سخن
دعا گفت بر شاه و کرد آفرین / که خالی مباد از بزمت زمین
مبادا تهی دور فانی زتو / همان خانه شادمانی زتو

بس

بس انگه زبان تظلم گشاد / حدیث زلب رفته را کرد یاد
که فریاد از کثرت زنگیان / کز آشوب شان شد زمین آسمان
بمصر انجهان آتش افروختند / کزان ابره نیل را سوختند
چو بشنید آسوده غوغای زاغ / دگر باره هوش آمدش در دماغ
چو شد جمله تن گوش اندر شنو / بگفتا سخن را ادا کن نه نو
بگو رسم و آیین و ترتیب شان / چگونه است و چون اخت ترکیب شان
درآمد سخندان دانا بشرح / سوادی ازین بسم افگنده طرح
که هستند قومی زاندازه بیش / همه دیو کردار تاریک کیش
نه بینند زبس لشکری زنگبار / فلک صبح وش روز را زنگبار
سیاهان همچون شب ماتمی / زدل دور همچون شب از خرمی
کدورت دران قوم طالع زحل / بود تا بجدی که گر فی المثل

شود بر بدن شمع هر موی شان | پیازو مشخص نظر روی شان
بعرض ار ببندند بر رخ نقاب | تو گویی که رست از کسوف آفتاب
کند مهر از آن قوم تاریک کیش | شب تیره ترتیب اسباب خویش
از ایشان فروزند آتش اگر | بود دود و دود آتش یکی در نظر
سفیدی بر اطراف روشنیان عیان | بود لیک از سایهٔ زلف شان
کجا آتش از دود آید برون | مگر آن گزان قوم ریزند خون
باب ار بشویند روی سیاه | سیه رنگ چون موی رویند گیاه
نه بینند از تیرگی روی هم | بپایند هم رام از بوی هم
شوند ار برابر سر از هم ز دار | نهان تر شود گر کنند آشکار
چو گیرند بر طرف مشرق مقام | گهی تهمت صبح در حق شام
دبیران آن قوم تیره نهاد | گهی نامه خوانند هم [illegible] سواد

که جون

که چون صفحه اندیشه پیش نظر | نباشد دگر خط و کاغذ دگر
همه عیب پنهان ولیکن عیان | بتن جمله مبروص اما نهان
به نسبت سیاهی ابروی شان | فروزان هلالی بنسبت روی شان
عروسان آن تیره قوم تباه | سفیداب عارض کنند از گیاه
شوند ار بمردم درین تیره جنگ | کنند روز غیرت بنا حق تنگ
بمردم ز خویشان خیابن خوش مذاق | که کام خسپیان ز طعم نفاق
گهی رزم شیران روبه تن | بچنگال مردی همه کوهکن
بر اندام شان از زره موی تن | که مو شان بود سخت تر از زره
چو از زنگیان راند دانا سخن | شد آن رزم همچون دل اهرمن
کدورت در آمد بدلها چنان | گران تیرگی بود شان هم چنان
[illegible]گو تبرسید از آن خیرگی | صفا داد لب را از آن تیرگی

کرشتها ازان قوم دل بد مدار
که ناید ز لشکر سیاهی بکار

جه باشد ازان شب دولت هراس
که سوزد ز تو بر جراغش لباس

تو خورشید از تیرگی رخ متاب
که خورشید از شب شود کامیاب

ببین کر خدنکی شهب کامکا
جه مقدار کرد و سیاهی تباه

جو روشن کرت ساخت یزدان پاک
که آینه ات تیره شد زان جه باک

جو سرمایه داری بلی یک جراغ
ز تاریکی شب جه سوزی دماغ

بجای که شد دست موسی علم
ز تاریکی جادوان نیست غم

کدورت بخاطر بود آن قدر
که از نشا می نشد کرم سیر

جو کار ز لباس کسان شب پاک
ز جرکینی رخت خویشش جه باک

سخن کو جو این کفت خسرو شنید
بجا رفت پای که لغزیده بود

هراسی که شد مار سوراخ کوش
برون برد وانا با فسون و هوش

بس انکه بفرمان شه پوه دار
برافکنده زر درکاه بار

صلا داد با سروران سپاه
پراکندگی را ببندند راه

بفرمان شه سروران کروه
نشستند جون سبزه بر کرد کوه

بس انکه شهنشه زبان بر کشاد
که زنکی و هندی را هست یاد

شنیدم که شاهنشه زنکبار
بمصر و بمصری کند کارزار

ببایدت شما را کنون بر نشست
که آسودکی از میان رخت بست

بسازید اکنون شما برک راه
که شد روز مصری جو ایشان تباه

مقرر جنان شد که سازد سپاه
ز مقدونیه مصر را عرصه کاه

جو لشکر برون راند شه زان مکان
ز نخل بدن بیشه شد جهان

ز لشکر جهان آنجنان کشت پر
که از تنکی بحر بشکست در

با نبوهی از سبزه کشت بیش
بنطقی فرو شد ازان بوستان بیش

بشد خلق در کوه پنهان جهان
کا جل زنده را مرده بردی گمان

زبادی نفسها شتر بادپای
زبانگ روا روزمین ره گرای

ببانگ زمان شاه انجم سپاه
بدروازه مصر زد بارگاه

همه خیل مصرش ثنا گر شدند
بی سجده اش جمله تن سر شدند

بیا ساقی آن شمع پروانه روح
جو شمع از فروزنده فتوح

بمن ده که زان در گشایی کنم
بقصر سخن روشنایی کنم

دگر روز کین پیک پرور کلاه
که یک لحظه ناسوده از رنج راه

همان نیلگون لنگ زور کمر
شد از جا بکی جون یکی زنگ زر

کمیت سکندر بی کارزار
گرو برده در سرعت از روزگار

برون

برون رفت از مصر با صد شتاب
بیابان نشین گشت همچون سراب

سپه جون نگین در بیابان کشید
ز آوازه اش هوش زنگی ربید

جو دیدان دلیری شه زنگبار
شدان ترس بخشنده را ترسکار

بجو گفت تنگی بما رو نهاد
که از هول شد چشم زنگی گشاد

تبندوی را راست یک انجمن
وزان کرد از حال رومی سخن

که نازک تنانند همچون عروش
همه پنبه در گوش از آواز کوش

تن آرای جون باغ آراسته
بدن پسته جون خاک برخاسته

غبار ارجه آید قوی در نظر
باسان توان کردن از وی گذر

کهی زرم شان بایداری مجوی
که آزرم هرگز نشد سخت روی

زشربت بعیدست تلخی زهر
زرحمت نیاید درشتی قهر

کجا کار آتش برآید ز نم
کجا خرمی را بود بیش غم

هر اسپ زدون دل نیاید ز دفع | شراب مضرت نخیزد ز نفع
ز قاقم نمی آید آزار خار | بفرض ار سراسر شود زر نگار
که دیدست گرمی آتش ز نور | کجا آید آزار دل از زر پرو
بتیغ زبان کس نینداخت سر | نیفگند صید از خدنگ نظر
بخار پر دیک اگر ابر وار | بگردون رود کی شود برقرار
مثل پشه آید برون گر ز سنگ | نگردد از و خار وش پای لنگ
درخت کهن گر شود همچو چین | کجا کنده گردد ز باد نفس
شود گر ستون گربه بر جای ی | بوقت تحمل بود پست لی
جو آینه باشد پر از عکس میش | نمایش نسازد ز کف دست ریش
ندانم هر اسپ شما بهر چیست | ازین قوم نازک تن نازیست
بشیر افکنی بوذ زنگی مثل | بعهد شما گشت روباه شل

بخت این و برتافت رخ زان گروه | گره برد وابرو چو یک پاره کوه
جوزین گونه دل داد شان شاه زنگ | بهر سو درآمد غریو پلنگ
همه پیش سالار خود ران پراس | سرافکنده از شرم مانند داس
فتادند همچون لب خود بخاک | خوی شرم از رخ بدان گشت پاک
ز خوی خاک را نیلگون ساختند | وزان تیره گل رخ بپرداختند
نخستین جو زمینان پا و بشدند | پی آفرینش همه لب شدند
که شاها فلک کارساز تو باد | سر سرکشان در نماز تو باد
ز نونی خبر دیدی ما پردلان | که هرگز مپیناد از و کس نشان
مهابت زما زاد ازین کن قیاس | که دل را رسد از سیاهی سپاس
تر سپند از زرم شیران زنگ | ز صید افگنی چون هراسد پلنگ
خدایی که شیر و پلنگ آفرید | همان زنگی از بهر جنگ آفرید

زبونی بما خود سزاوار نیست — فلک را بافتادگی کار نیست
هراسیدن شیر و گرگ و پلنگ — شگفتست چون ز رزم روباه لنگ
تن زنگی از تیر رومی مخوار — نظر کی کند در شب تیره کار
دگر باره آن چنبر پر زپیچ — سخن را ز بک دگر داد پیچ
گزینها غرض آزمون سماست — وگرنه فلک را زبونی کجاست
دلیری ندانم ز زنگی عجب — که مرد افکنی آید از دست تب
در ابر سیه برق نبود نهان — اگر خود نخستین نکرد و عیان
بس آنگه بفرمودشان تا ز رزم — روند از پی کارسازی ز رزم
برفتند از آن وحشیان خیل خیل — هوای خرابی بسر همچو سیل
بیا ساقی آن شیشه تابدار — بروشنگری مصقل اول آر
از آن صیقل آیینه ام بر فروز — که همچون سکندر شوم زنگ سوز

که تاریک

که تاریک خاطر نباشد نکو — رخ لاله رنگ و می مشکبو

دم صبح کین شاه رومی نژاد — در جنگ بر روی عالم گشاد
ز کین سینه بر جوش و در دیده زهر — ز آتش بپوشید خفتان قهر
فرو کوفت در حمله کوس غضب — همه تن شده تیغ در کین شب
سر زنگی شب برید و فکند — بپای سکندر شه ارجمند
سکندر ز کین چهره افروخته — لباس خصومت بهر دو خته
ز خرگاه در خانهٔ زین نشست — ز سجاده بر پشت کین نشست
ز سوی دگر شاه زنگین گروه — شد از کوههٔ تخت بر پشت کوه
دو لشکر سوی هم شتابنده شد — ز مردم زمین جیب آگنده شد

زبس وسعت آن دو دریای کین
زتنگی همی کرد مارش زمین

کهی رفتن و آمدن پیک خور
نمیدید خود را ز لشکر بدر

زبس شیهه اسب و فریاد مرد
فلک مهر را پنبه در گوش کرد

زمین و زمان در تزلزل فتاد
بنا را افلاک بر توکل نهاد

رسیدند در وعده گاه مصاف
یکی شد دو عالم دو شد کوه قاف

فشردند پا آن دو البرز کین
بتاب زمین جز کف او این

علم چون پری بال را کرده باز
بدیوان جنگی شده عشوه ساز

جو آرایش صف بپرداختند
نظر سوی یکدیگر انداختند

دواندند زان گونه بر یک دگر
که از پشت سر زد خدنگ نظر

جنان دست در ضرب بی اختیار
که دست فتاده نماندی زکار

بریدن بدان گونه شد رسم سر
که بی تیغ سر می بریدی دگر

جنان

جنان ناگزیرنده مردی درشت
که چون کشته افتاد ننمود پشت

بسرها زبس کرده ما و خروش
شنیدی خروش از سر کشته گوش

فراغت سراسیمه هر سو دوید
بجز قالب کشته جایی ندید

ببردن جنان سیل خون سرفراز
که از قله کوه شد گوی باز

ز افغان شده گوش از زره دل
فغان گشته از روی لب منفعل

بریده طمع دل ز امن و امان
هوس منحصر گشته در ترک جان

زبس ماند پا در رکاب از بلا
زمین وار پامال می شد هوا

زبس بر زمین نقش می بست روی
مصور بساط آن خاک کوی

جنان از کشاکش کمان شد بتاب
که در تیر می شد کمان شهاب

بخونریزی زبس گردان روز غم
علم دار از بهر حفظ علم

زبس خاک از گرد می شد بحلق
شد انباشته چشمه طبع خلق

زبس گرمی پردلان زورگین / روانی بجر می زمین
نمودی چنان آینه در نظر / که چون گل توان کندش از گیه
چنان فتنه ور خاک آمد عیان / که شد بیم ناک از زمین آسمان
شد از نیزه ها آسمان شیشه باب / ولی پشه گو نماید در آب
شدی دست در خون دلیر انجبان / که در کشتن خویش بودی نهان
زبس دست افتاده بر خاک کین / ز پیلی شد آزرده روی زمین
دلیری ز اسب آر قتادی بزیر / بدی همچنان ور قتادی دلیر
قتادی چو دست از تن خشمناک / بغیرت گرفتی گریبان خاک
چو از تن فتادی سپر مرد کین / ز اعراض گندی بدندان زمین
بلا در زمین شد فراوان چنان / گرو قرض جوید دگر آسمان
چنان گرم میدان ز نعل سمند / که هیبت از جای جون سپند

ز گرزی که میکرد زنگی مصاف / سپس بک گشت در دیدها کوه قاف
بهر زنگی حمله تیره چهر / بخون دست شستی ز رومی مهر
ز بربری گر از زنگیان دلیر / بصید افگنی در فتادی بزیر
دویدی همان در پی صید خویش / ز آزار مرکب ولی ریش ریش
پکندر چو از دامن لب بدو / گران پای از طوق غبغب بدو
بصد جهد خود را رساندی بدو / گریبان در آتش کشیدی فرو
سرش را الجندی در انداختی / بس آنگه در آتش خورش ساختی
دگر سخت پایی ز رومی دلیر / بمیدان کمی رفتی چو شیر
چو زنگی بدیدی در خشمناک / بیک تاب خشمش فگندی بخاک
ز بس در نظر علم گشتنش بود / بمقراضه نور چشمش بود
ز تاریکی آن دو دان بلید / درخشیدن تیغ را کس ندید

بنودی خبر سرکشان را به تیغ / چنان دم که بر فرق خوردی دریغ
جو جز نعره زیشان نشانی ندید / دران داوری گوش خشمی نمود
تزد و جهان برو تاب از بدن / که گویی فلک اندران انجمن
ز رزم مصور بپا طی نگاشت / که هم کشته هم قاتلش جان نداشت
زبون گشت رومی ز زنگی بکار / جو نوری بصر از هجوم غبار
جو از حد برون رفت آن داوری / تهور بزد طبل اسکندری
برآشفت و توسن بکین کرد تیز / مروت ازو ترس وحش در گریز
بصید افکنی کرده بازو دلیر / عقاب اجل گشت در طعمه سیر
بجایی که بر فرق زد تیغ کین / بدل کرده جا مرده زیر زمین
جو زیر بغل تیغ راندی دلیر / حمایل فتادی ز جوز از بزیر
دهانی که از زخم خنجر گشود / ز خوبی زبان آفرینها شنود

بیفکند بر خاک جند آن بدن / که گرد آسمان گو تهی از کفن
بهر و افکنی کرد دارای روم / شد از آتشش هم ز زنگی جو موم
اجل کرد دریوزه از ضربتش / بلا کرد مشاطهٔ غیرتش
دل زنگیان گشت زیر و زبر / تنپیکین بی باکی آمد خدر
در بیم امید بست و گشاد / ز دستی که هرگز شکستش مباد
ز جان آنکه از ضعف تن دور شد / ز قوت دگرباره محشور شد
دل و دست رومی درآمد بکار / نهادند رو جمله در کارزار
دگرباره شد آسمان مرگ زار / نشد گرد ارواح بر جسم تیز
درآمد جهان در فغان گوش کین / که جون نبض می جست از خار زمین
ز باریدن تیغ آتش فشان / نمی شد برون از تن کشته جان
ز غریدن کوس غیرت سروش / تهور همی ریخت در دل کوش

فشاندند درهم زبس ترکشان   بدن پوش شد ابره آسمان
در عرصه رومی خان هول ریز   که کردی دران کشته فکر گریز
ازان فتنه چون شد زبون آسمان   زبونی بیارید بر زنگیان
مهابت بدلها خان کرد زور   که شد مار روشن بخشنده مور
بپیچید دست تهور هراس   بپوشید غیرت زبونی لباس
دلیری چنان تافت رخ بیدرنگ   که دیگر ندید آینه روی زنگ
گریزنده زنگی چو دامان راه   زنا زیکی یک دگر در پناه
زقوت تهی مرد و بازو دلیر   زناد زبونی سرافکنده زیر
زبونی چون بر زنی آورد زور   شه زنگیان حمله زد بر ستور
بغرید مانند ابری سیاه   بکین بر شه شیردل بست راه
برافراخت تیغ پرورده رنج   جگر لخت لخت و جبین پر شکنج

جوسه

جوشه دیدکان مار نوشیده زهر   کفن پوش آمد بمیدان قهر
بلی رزم او بست صد جا میان   زهر بستنش خون خلقی روان
عنان کرد بر جانب اوردها   ظفر پشت دار و بلاپیش وا
در آویختند آن دو رستم بهم   بگنجیده اندر میان حرف کم
دو برنده خنجر بکین در ستیز   شده تیر با کندی اندر گریز
دو الماس گون دشنه آب زهر   بهم گشته مقراض در قطع مهر
دو البرز کین گشته سرکوب هم   نه این را جفا و نه آن را ستم
دو برق بلا گشته پیچان کمند   ولی کنگر از زور شان بلند
ستیزه نه با هم بلا و اجل   قضا با فلک زان اثر در جدل
ز انداز آن شد برون از جدل   ز خورشید شد احتراق و زحل
بیکند ز شمشیر آتش اثر   ز زنگی برافروخت شمع ظفر

اگر دود زنگی جهان سوز شد
ولی نار خونش شب افروز شد

شنیدم که بر شمع پروانه سوز
بهنگام رفتن شود جا فروز

جوان مجرم از شمع شد عذرخواه
ز بهر چه برخاست نور از گناه

ز بهر چه این سهمگین تیره دود
بوقت شدن خانه روشن نمود

ز شمعی که افروختش از کلاه
بزنگی عیان کرد روز سیاه

سپاهان ازان شمع بنشانده تاب
گریزنده چون شیر از آفتاب

چو بیچاره گردیده زنگی سیاه
سکندر پی فتح شد عذرخواه

فرو وا مدار کوه بر شته رست
پرستش گری را کمر کرده جست

ز احسان بخشندهٔ خود خجل
وزان خون فشانی بسی منفعل

بسی عذر بنمود و زاری گرفت
جهان را ازان خاکساری گرفت

چو برداشت رخ از زمین شرمناک
برآراست از آب خوی روی خاک

بران بسته بنشست دارای دهر
دلش کینه پرواز و لب نوش بهر

رسیدند یکسر نهنگان روس
جمال زمین را بفر سود بوس

چنان سر فشاندند در پای شاه
که شد پشته بر روز سرهای راه

ز بس بنده و بندی اندر جهان
کس آزادی خود نبردی گمان

ز بس گفته شد نام بندی و بند
ز خاصیت آن زبان گشت بند

جهان از اسیران لبالب چنان
که گردی محیط عدم حفظ شاه

زمین را چکین مثل آمد پدید
ز بس آلت حرب بر خویش دید

گمان از غنیمت چنان مال ناک
که بردی بخود مرده زیور ز خاک

غنیمت چنان ریخت بر خاک کین
که شد کشته از یاد زیور زمین

درآمد غنیمت ز بس در نظر
چو سرگشته در دیدهٔ خوار زر

ز صد خرمن زر جوی بر نداشت
غنیمت بصاحب غنیمت گذاشت

زریزوروهی کی سرآید کسی　　که از جان فشاندن نترسد کسی

بیا ساقی آن گوهر بای وجود　　که از جذب طبعش نمایم صعود

ز لم خیمه بیرون ازانجای بست　　چو همت کنم زیر پا هرچه هست

بیا ای خیالت فکر شگرف　　ز همت بزن سکه بر نقد حرف

ز گنج سخن شو جواهر نثار　　که همت بنود دست گنجینه دار

سخن را همت بجای رسان　　که زر خشت بود نزد همت گران

سر چرخ ازاده همت است　　تن خاک افتاده را منت است

مبادا اسیر کس ز همت بری　　بمنت مبنیاد کس پروری

ز همت بود بی قصور آفتاب　　ز منت شود خانه‌ها خراب

بجو نقد همت درین تیره خاک　　که باشد تهی از بلندی مغاک

بمعدن سند همت اگر　　تراود ز سرابی از کان گهر

زنی سکه همت از زر درم　　سزد گر شود گنج صاحب کرم

بیابد هوا گر ز همت اثر　　نیارد بر سردی ز گرمی ضرر

چراغی که همت کند روشنش　　نباشد دگر همت ارزو غش

ز همت زند صبح صادق نفس　　بهر کار ازان است فریادرس

ازان از نظر آب حیوان فتاد　　که در دامن عمر منت نهاد

بود خاک بر فرق آن بی هنر　　که از تاج منت دهد زیب سر

سرافراز باد آن پراندیشه مرد　　که از تاج آرایش خویش کرد

تهی کرد سر ز افسر آرزو　　که در خاک باد افسر آرزو

لباس هوس در تن دل درید　　تمنای جا ز اقلیم در کشید

ولی روز و شب در تمنا دوان　　نه از بهر خود در پی دیگران

چه باشد ازان بهترت حاصلی | که از حاصل جودت کنی خوشدلی
سرایر ازانست خورشید سای | که از بهر زرق کسان شد گدای
ازان شد جهان گیر تابنده مهر | که در کار خود خوی نریزد ز چهر
می از آب آن رو بعزت رواست | که با تلخکامی و شادی هست
درخت از پی آن شد سر بماه | که از حاصل خود نشد قوت خواه
ازان شد زمین پایمال ازل | که آبادی خویش جست از عمل
ثنایی ازین گفت و گو لب ببند | که از ذکر همت نشد کس بلند
تهی دست از لاف همت زدن | بود سر بدیوار حیرت زدن

گشاینده قفل این گنج راز | در گنج دیرین چنین کرده باز

که چون شد سکندر نثار | بهر خار و گل همچو ابری ببار
فرستاد از بهر پس که بود | بخروار مشک و شتروار عود
چو شد بهره وار غنیمت سپاهش | زمین را بجمالی آمد هراس
دگر نامه بهرش املا نمود | دران دولت و فتح خود در ستود
همان از توانائی خیل زنگ | که بودند در بحر مردی نهنگ
چو شد گوهرافشان از ان تخت و تاج | نفرسود لب را بعذر خراج
فرستاد آن تحفه چون زر شاد | ازانجا روان شد سوی تختگاه
چو بر مصر بارید باران جود | ازان نیل را بحر گوهر نمود
ازانجا چو بر طرف دریا گذشت | یکی شهر بر نام خود نقش بست
شکار افکن و سرخوش و شادکام | بهم کرد منزل بمنزل خرام
وزان سو فرستاده تحفه بر | بصحرا نوردی بر آورده پر

باندک زمان ابر گنجینه وار / در شاه را بوسه زد بهر بار
نخستین جو آراست لب از سپاس / پی عرض آن تحفه کرد التماس
بفرمان جم آن تحفها را سپرد / چو شد آمد و رخت دارا ببرد
فرستاده شاه را خواند پیش / زبانی زشد از اما پس پیش
که آن طفل دیوانهٔ خیره سر / ز اقبال خویشم کند با خبر
حکایت کند با من از زنگبار / گران بخشد آئینه ام را غبار
ز عذری خراجم نگوید سخن / ز حرف تواضع به بندد دهن
امان بخشدم گر فروزنده بار / بپروازم این ره ز دیده چار
ز نفرت خبانش دهم گوشمال / که نصرت دهد چون ششیش ملال
بر رخش جهان سازم از فتح رست / که داند که از فتح شکست
زمن انجانش جو دولت لگد / که باشد ز بی دولتانش حسد

بایم بدو روز بازو جنان / کجا چار و و پنجه زیرکان
وراز کرده خود پشیمان شود / همان پسم و راه نیاکان رود
سرافراز دار افسر تاج ما / نگردد اندر خورش تاراج ما
سر سرکش سازم بچرخ اسیر / بشاهنشهی سازیش بی نظیر
وز آن بس فرمود بانگ دلیر / رو و از پی تاج جستن جو شیر
گذارد بدان گونه پیغام کو / که از پرده سیه پر شود ماه نو
رسول آمد و گشت رخصت طلب / زمین بوس شه کرد همچون ادب
چو گردون بر افروخت از سجده گاه / شنیدند پس سخنها یک یک ز شاه
چو رفت آن شتابنده پر خطر / ز دارا همی کرد دولت حذر
همان رخصت قاصد شاه زاد / یکی مرغ پر بسته را پر گشاد
فرستاد و تاج از زر خند بخواست / از آن ماه وش تاج دولت گسست

ز تاج تکبر مکن سرخوشی | که آخر از آن رنج گردن کشی

به دولت حدیث تکبر مگوی | ز دیوانه گنجینه داری مجوی

تکبر شکن شو نه لشکر پرست | که باشد در پستی فتح از شکست

سری کز تکبر شد آن پایمال | بود روز محشر همان پایمال

بیا ساقی آن مهرپرداز لب | که شد شعله شرم و شمع زرب

بمن ده که گویم سخن بی حجاب | که هستم لبالب ز دُر خوشاب

مصفا کن این می لعل فام | چنین گفت آراینه صاف جام

که چون روی زنگی ز نابود زنگ | برافروخت از باده بود و رنگ

سکندر شهنشاه فیروز بخت | سر دوری افکند در پای تخت

ز سرگرمی فتح و حب وطن | بجز حرف عشرت نگفتی سخن

تذرو هوس صید اندیشه کرد | تماشای جام طرب پیشه کرد

شب و روز و روز و شبش چون بهار | نبودی بجز آرایش بزم کار

جهان داد بنیاد کلفت بباد | که غم ماتمی را نیاورد یاد

بدان گونه شد اندوه از دل برون | که از مردن از غم نشد دل زبون

شد آمیزش عیش با آن جهان | که منفک نشد عشرت از مردگان

فراغت چنان در بدنها نشست | که از ریش از زکی رخت بست

شکفته چنان چهرها از طرب | که در خنده بودند اپستاد لب

حدیث طرب شد فراوان چنان | که شد عشرت آموز لبها جهان

درونها لبالب چنان از حضور | که گردی تراوش ز تنها سرور

جهان بس که اسباب عشرت نمود | نظر چون هوس عشرت انگیز بود

چنان آرزوها برون شد ز دل | که شد عاشق از روی جانان خجل
بهین روزی از روزهای چنین | سکندر همی گشت مجلس نشین
برآراست بزمی سراسر سرور | ز غم دور چون نیکویی از قصور
خوش آینده بزمی ز رخسار ناز | زمینش جلی بخش روی نیاز
نثار از بساطش خیابان جابجا | که خوردی از و نار روشن دل قرب
ز آوازهٔ آن بهشتی جمال | بود دیده از گوش در گوشمال
ز کیفش رفته مطرب ز هوش | ولی سازها همچنان در خروش
زمینش بساط افگنی بی غمی | هوایش طراوت دهی خرمی
لبالب ز اسباب عشرت جهان | که آیینه از عکس نازک تنان
از و عاقل و مست چون یکدگر | ولی عاقل از مست افتاده‌تر
ز باران حکمت سحاب بخور | فرو شسته از مغز گرد قصور

سکندر

سکندر دران بزم جنت مثال | لبالب ز عشرت تهی از ملال
نشسته رخ خورشید دل گرم تر | که ناگاه سیصد روی در آمد ز در
که با قاصدی شه ز دارای دهر | فرستاد کانند مانند زهر
غضبناک چون اژدهای سیاه | زمانه ز آسیب شان داد خواه
رسیدند بر درگه شهریار | چو صرصر کند اشتلم بهر بار
برآشفت از آن پیل وش تاجور | که پیش سخن جنگش زد به سر
چو از پیش ساقی و مطرب براند | سران سپه را به مجلس بخواند
رسیدند مجلس نشینان کین | زمین پر چخ شد از لب آتشین
[illegible] | ببردند پیشش رسولان نیاز
ز دارا همه کرده سر پر غرور | چو اندیشه او سراسر قصور
بفرمان نشستند ناگردان | دل از فکر پر جوش و از دل زبان

یکی بود از ایشان تهی مغزتر / دلیر و زبان آور و پر حذر
به پیغام زانسان که بازار کشاد / گران رفت و اورنگ دارا نهاد
سکندر جوان سخت رویی نمود / لبش ختم بزمی سنجی کشید
یکی بانگ بر زد بران بی حذر / که در جستن افسر شاه و شش سر
که گستی ز دارا اگر رو بروی / که بی دهشت آری چنین گفت و گوی
بود مغز آن شه تهی از خرد / که هیچون تو هی را رسالت دهد
دهد گر امانم خدای جهان / بدارا چنان کردم آتش فشان
که گر شرح آن اکنید با نیا / کند حنی اژدها را رها
ازان پیش بفرمود شه کز شتاب / بسازند لوحی ز پولاد ناب
که آن نامه نام دارا شود / دران چند چیز آشکارا شود
نخست آنکه ذات من آینه دان / که هر چیز بینم نمایم همان

وزان خوبتر آنکه اندر ستیز / جو این سخت رویم ندارم گریز
وزان طرفه‌تر آنکه بر لوح خاک / قلم سخت بای جو این نقش پاک
که گر صد جو عمان بریزی بران / کی این نقطه را نشویی از آن
جو آن ساده پیکر بپا راستند / هم از جنس او جامه خواستند
دبیر خرد پیشه را خواند پیش / که از حرف کن روی این لوح ریش
زمن نامه کن بدارای کی / که شوید بخون نامه عارض جوی
دبیر هنرپیشه هوشمند / بهر چیز شه گفت شد نقشبند
جو آن لوح محفوظ شد ساخته / هم از پیکه مهر پرداخته
ز دست سکندر بدارا رسید / یکی قلزم کین بدریا رسید
خیال سکندر نشد رو بدر / که شد عکس دارا و جلوه گر
دبیر آمد و شد بران شرح ساز / ازان گفت و گفته نمیکرد باز

بنام نگارنده تاج و تخت / بنیکی رساننده نیک بخت
کسی را که بدبختی آرد به پیش / کند بی تمیزش ز نوش و نیش
خداوند خلق است و دارای دهر / ازو جمله ذرات را نفع و بهر
همه پیک اندیشه را آفرید / ز تیغ خطرهای حیرت بدید
بمعماری قصر تن هوش داد / بجوناب دل لذت نوش داد
ازو دید این هوش نهی ادب / وزو یافت این تخت روی طلب
ز بیمش دل بحو نی در عذاب / امیدش بستر انداز خواب
فلک کارفرمای دیوان اوست / زمین خشتی افتاده ایوان اوست
خرد را نمود او شاهی تن / حسام زبان را بدست سخن
فلک را بسر تاج عزت نهاد / زمین را بپایند غلت نهاد

بود کبر افکن ز دیوان جاه / برازنده عجز بر اوج ماه
سران رازدرد از شراب علاج / تهی ساز پیمانه احتیاج
کریم است و مدخل نوازی کند / بی رانده کان کارسازی کند
ازینها غرض آنکه یزدان شناس / نماید ازینها سپاسا سپاس
دگر آنکه دانای باهوش و هنگ / ز دانش کند حفظ ناموس و ننگ
نه چون پست رایان دیوانه کیش / زند از هوس تیشه در پای خویش
تو ای شاه دانا دل دادرس / مخور همچو طفلان فریب هوس
هوس شحنه ملک بدنامی است / هوس باده جام خودکامی است
خرابی شود از هوس آشکار / خرابی نباشد عجب در بهار
شنیدم که دارا تمنای باج / مرا هم بود نیز سودای تاج
چو باشی بداد آب با امید / که دانی که کردی از آن نا امید

بیزدان

رسد زان کبوتر دولت شکست / که از تار مهرش کنی بال بست
چراغی که در زیر دامان نهی / ازان بر جگر داغ پنهان نهی
ز الماس سازی مفرح اگر / ز کیفش خوری دشنه بر جگر
ز آتش پی زیب اگر بر زنی / پی کشتنش خاک بر سر کنی
وگر رخنهٔ زخم بندی زنیش / کنی ایمن و صد رخنه در جان خویش
بخواب ار نهی سر بدامان گنج / ازان بیهشی آخر افتی برنج
نهاد آنکه لب بر لب تیز داس / جفا کرد از آن دست بوس التماس
بسوزانه پری بهال ار بی / که ترسم زنیش غزران بری
شود ریسمان باز اگر باد خواه / در افتد بنادانی از اوج ماه
ز راحت کنی تکیه گر بر هوا / ز بالین محنت کنی متکا
بی خواب بستر آب / وگر تا قیامت نخیزی ز خواب

جو کار زر

چو کار زر بنا زد بجا زندگی / شود چهره اش از سر شرمندگی
کسی را که این فکر شد غول راه / نتابد زوال از پی کویش شاه
نصیحت شنو باش و خود را مشو / بگرد از بد مجلس آرامشو
ز من گر نگردی نصیحت نیوش / نصیحت شنو سازمش همچو گوش
بآنروز هیچ گوش از بدر / کس ار بند پس سر نه پیچد دگر
ز آینهٔ تیغ من رخ به پیچ / که بینی در و خویشتن را چو هیچ
فکندن بی مرغ خود را از اوج / طلب کردن ماهی از دام موج
سزد گر دهد منفعت بیشتر / ز چون من کسی چغ استن باج سر
سریرا که پیشش سران سر نهند / ز خاک نیازش کلی افسر دهند
ز برقی که آتش بگردون فکند / بی چشم زخمی بسوزی سپند
که ترسم که خنداندش ضحاک آن / بسوز و نیک خنده ات خانمان

زبانی که حرفش بود زهرناب / بافسانه آتش کی توان کرد آب
زپستی که شد رخنه سد حضور / مرمت نیابد سرای شعور
زسیلی کزو پیشها شد خراب / بشوی خوشتر چنین گرد کشتی آب
زبادی که ثبت ذر جهان بشکست / وهی باد خرمن کنی ثبت دست
برانم میاور که از یک عتاب / جهان سوز کردم چو برق سحاب
بگیتی جهان کردم آتش فشان / که زردشت تابد ز آتش عنان
بجانت جهان افکنم تاب را / ازین بس رپیچش کنی آب را
عتاب خدنگم که کارزار / تواند نمودن سمندر شکار
چو شد خوانده آن نامهٔ کینه جوی / فرو شست شه دست از آبروی
تنش آب خجلت گداز آن چو قند / زبان کرد چون افعی از زهرخند
دبیر خرد پیشه را خواند پیش / دل از نیش انگنده ریش ریش

که بنویس یک نامه از سر و دم / که از تابش آتش شود همچو موم
دبیری که در سنج مانی قلم / بکف صفحه آورد بهر رقم
شهنشه بگفتن زبان برگشاد / یکی درج الماس را درگشاد
نخستین که آن درج گوهر شکست / سخن را ز توحید پیرایه بست

بنام فروزندهٔ نار پاک / مصفی کن آب در جام خاک
نشد خلق ازو چیزها بهم / بود آفریننده بیش و کم
دهد دستها را رسایی بزور / ازو قوت پیلی و ضعف مور
تفاوت نه نیک و بد ماجای کی / مشرف کن از قالب جان پاک
زمین افکن و آسمان برکش است / فرازندهٔ گردن آتش است
یکی را کند حاکم هر چه هست / یکی از تظلم کند پشت دست

حد از پنها غرض آنکه از حد خویش　　نیارد نهادن کسی پای پیش

حذر کن تو ای بیهوده ور ستیم　　که ننهاده پا برون از گلیم

فلک را ببین پیچ و آئین و کیش　　ز گستاخ رویی بشوخی خویش

بگاز هره این که با آل کی　　کند دعوی پیش رفتن ز پی

خدایی که روزی بخت آفرید

چنین پیشوا شد ز روز نخست　　کسی از قفایش روایی بست

شگفته است این ماجرا از فلک　　که خواند گل شوره خود را نمک

نباشد سری افسر آرای ها　　شد آرایش هر سرا از پای ها

در آن سلیمان با بانسری　　که شد فرش راهش ز بال و پری

بروی ادب بر در کانه آسمان　　بهر کار رحمت نه جویدا ازان

درین جهره گستاخ نیی مکن　　که مرد افگن آمد سراب کهن

نظر کرد رو سوی خورشید نیز　　نیاید ز خود هیچ بهر گریز

بنوکیسه همچون خرد مال سنج　　نه با آوری گوست دارای گنج

بجایی که هر گوشه اش سیلهاست　　با دعوی گریه کردن خطاست

نباشی ز خاقان پس زاوار　　چو شاه خطاییت نباشد حشر

ز جبال هندی نبردی گرو　　بگجر گشته خود نگردی گرو

بسر این غرورت با مداد کیست　　خرابی به مغرت زپیدا و کیست

بجایی که آهن شود نرم روی　　چه پیچیتی کند قاقم نرم خوی

نگه کن که آن صاحبان سریر　　بما بر چه سانند فرمان پذیر

مجو ملک عالم بیک فتح رنگ　　چو پایی روانی نداری درنگ

چنان از رجا برده آن جام لای　　که از بیخودی سر ندانی ز پای

نگهدار چند آن ز من جای خویش　　که شاهی نمایی ز یغمای خویش

امان گر بجویی ز یغمای من | شود این سخن نقل هر انجمن
زنی بی هنر خانه سود کرد | زمانه گجر دی آتش اندود گرد
سر از خاک درگاه ما بر مگیر | گزین در سر افراخت چرخ اثیر
مکن آرایش روی خود زین بساط | که هم غم ازو خیزد و هم نشاط
بدان کیست ترا دشمنی بهر چیست | که بر دشمن او ببایدگریست
مبادا که برهم زنم رحمت نیاز | بکینت نمایم یکی ترکتاز
شوم آتش افشان در آن مرز و بوم | مکان سمندر کنم بحر روم
ببارم چنان ابر غیرت تگرگ | که جان کیا خیزد از خاک مرگ
بقصدت چو فرمان دهم خاک را | کند نیش کین خاک نمناک را
هوا را دمم گر فسون مصاف | شود سر فشان تیغها در غلاف
کند حکم سر ریختن گر بکین | بریزد و سر مرده بیرون زمین

برآرم چو گرز فریدون گو | نشیند زمین همچو بنیاد نو
چو بر سینه خنجر کشم از ستیز | کند پشت را رخنه در جان گریز
تو دانی که شمشیر خونریز من | که سوزد زبر قش سپهر کهن
تو و آن پی محابا ترا اندر مصاف | بسی از زبان خندا و ندلاف
جوان سپهم کین نامه اتمام یافت | سکندر ز امید خود کام یافت
ز هر سطر کآمد بدایت پدید | نهایت بدوران دارا رسید
جوان عاج مانند سودا مزاج | سر و دست جمشید را گشت تاج
بخشم تیز نیش بسی بنجرید | سراسر فرو خواند و پیچش بدید
بپیچید و افکند پیش رسول | که از من بپیمایش با بو الفضول
بگویش بکن زود فکر خویش | که برخواست غوغای مهمان بپیش
از آن پس بفرمان شاه جهان | بهر کشوری شد رسول روان

که در روز دارای این مرز و بوم   کشد ساز لشکر بآهنگ روم
چو فرمان بفرمان پذیران رسید   خرابی گروه و بیابان رسید
بدان گونه گردیده رسم حشر   که زاهد شد از کنج خلوت بدر
چنان سخت زآمد شدن جاده سست   که دیگر کناره رود خاره رست
باندک زمان لشکری جمع گشت   که از طول اندیشه عرضش گذشت
چه لشکر جهانی پر از ترک و تیغ   بکثرت فزون تر ز باران میغ
جهان زمین پیچد آسمان گرد   که جز زیر پا جا نمی یافت گرد
جهان از بس تنگی آمد بدید   فراخی ز دل تنگ در خویش دید
چنان تنگ شد این جهان فراخ   که شد بر نفس دل مکانی فراخ
ز بسیاری مرد و تنگی جا   ضعیفی در آمد بچشم گیا
ز تنگی ما و ز بس مرد کین   فرو برده سر رشته نی در زمین

زکثرت

زکثرت شد آن تنگ صحرا و کوی   که بی عرض آمد طفلان چو موی
ز کثرت چنان گشت تنگی جا   که شد راه چون بسته زر جمها
دو پهری خرد پیشه چون عرض دید   شمار هزارش بهنصد رسید
چو دانست دارای گردون سریر   که گردید لشکر نهایت پذیر
سراپرده کین برون زد ز شهر   زمین و زمان گشت آلوده زهر
فرو کوفت طبل روا رو چنان   که شد مرده با زندگان همعنان
بغرید چون ابر کوس از دوال   ببالش درآمد علم چون نهال
بدان گونه برگشت عالم ز گرد   که هنگام بت نبض جستن نکرد
چنان گرد بر فرق تا بالی فشرد   که چون چنین شادمانی بمرد
ز گرد سپه تیره عالم چنان   که تابنده شد همچو آتش دخان
ز بس ناله نای و افغان کوس   بصر زمین چرخ خوردی فسوس

باندک زمان پیش دارای دهر | زمحشر بابدمن زمین داده بهر
سراپرده بر دشت ارمن کشید | شد از دشت ارمن جهان ناپدید
پیاپاتی آن خانه پرداز کین | بنا کرده دو پستی بر زمین
که این هیندم آمد دارا بگوش | که چیزی بجز دوست کامی مجوش

مهیا کن مجلس اهل کین | بساط خصومت فکند این چنین
که چون قاصد از پیش دارا رسید | بشه نامه نامدارا رسید
سکندر شهنشاه لشکرشکن | بی مشورت ساخت یک انجمن
ز درج دهن بر سر بخردان | بدست سخن شد جواهرفشان
که دانم که دارای نا ارجمند | کشتابد سیوم چون تقصید آمد

به پنیم تدبیر این کار چیست | که در کار بی فکر باید گریست
چو شد شخص مقصود او دلربا | ز نشاطه لب جمال و عا
سران سپه حمله روی نیاز | نهادند بر خاک آن سرفراز
سخن را شدند از ادب حلقه گوش | حلی بند گوش تواضع نیوش
که در بسته باشد دل کامیاب | چو دولت ز اندیشه ناصواب
فلک را تو اموزگاری بکار | نیازت نباشد باموزگار
چو شه دید زین گونه فرمان بری | هنربخش لب شد بگوهر گری
که را هم نماید چنین رای من | که نبود بدارا مدارای من
در کین گشاییم تا روزگار | که از رخت بر در نهد حلقه وار
گرا سرفراز و سپهر برین | که را فرق یکسان شود با زمین
که جا باز فلک سازد از روی خاک | که خسپد بخواری در آغوش خاک

گرا آسمان کارسازی کند	بچوگان گل رخ نمازی کند

گرا آسمان کارسازی کند	بچوگان گل رخ نمازی کند
گرا عهد غربت شود آسمان	که غلطد بزاری و برین خاکدان
چو زین رهگذر شد فراوان سخن	فرو بست شوق جوابش دهن
دگرباره گشتند گردان روم	پذیرای نقش مرادش چو موم
که هر چیز فرمان دهد تاجور	پذیریم اگر خود بود ترک سر
ازان پس بفرمان سالار روم	در افتاد شورش بهر مرز و بوم
ز آمد شد لشکری بی شمار	گیاه از نما ماند و فصل بهار
ز یونان زبس لشکر آمد بهم	نماند سر موی زمین بی قدم
زمین بیقرار از تزلزل جنان	که تمکین همی جست از آسمان
زبس نعرهٔ کوس و فریاد مرد	نمی آمد از زوره را یاد و درد
زبس تنگ بر لشکر آمد زمین	فضای عدم گشت مردم نشین

جهان بر جهان تنگی آورد زور	ز تنگی برون رفت از چشم حور
جهان تنگ ازان گونه بران گروه	ز تنگی فرو کرده پهلوی کوه
جهان تنگ این منبع آب و گل	که از دیدنش مور گشتی خجل
تنش تنگ یک قطره خالی ندید	عرق بود ازان رو برون ناپدید
ز بسیاری لشکری بی هراس	ز عالم برافتاد رسم قیاس
ز کثرت زمین در عذاب انجنان	که محشر طلب بود جون دکان
جو عارض بفرمود کردی شمار	رسیده شمارش بسصد هزار
جهان لشکری برد بیرون ز روم	که آسان شد ازوی شمار نجوم
به نیکوترین طالع آن نیک بخت	بتاراج ایرانیان رخت بست
فرود آمد از تخت و بر زین نشست	درآورده از کین بابرو شکست
برون آمد از شهر و صحرا گرفت	علم از ثری تا ثریا گرفت

بغریدن کوس [illegible] / [illegible] زمین [illegible]
جهان انجنان پر ز گرد سپاه / که از دل منیر د علم دود و د
جهان گرد پر شد که در رستخیز / شود عرصهٔ آسمان مرده خیز
ز دریا گذر کردن سیل کین / خرابی در آمد بایران زمین
وطن کرد در کوه تا خانگی / رمید از وطن بوی بیگانگی
بدان گونه شد رسم و رشتی گریز / که شد رستنی از وطن کنده تیز
چو گردید آن شور و غوغا بلند / عمارت قد افراخت از شهربند
بدان گونه شد سخت دیوار دژ / که سختی برون شد ز کوه و کمر
رسید آن خبر چون بدارا بتخت / بلی کین رومی کمر کرده جست
بفرمان چو شد کنده خرگاه خاص / ز پیوند خاک آسمان شد خلاص
تن نقره آیین درا [illegible] گرفت / صنم خانهٔ زین نشیمن گرفت

بجا [illegible] زره پوشنده را / ز حیرت زبان بست پوشنده را
کلاه یکی [illegible] سرش زیب گیر / بر [illegible] سرش گشته چرخ اثیر
کمرگاه از ترکش آراسته / چو دیرین جفای نه پیراسته
حمایل یکی تیغ آذر پرست / که نار و چو او شعله آذر پرست
بکف سی ارش نیزهٔ لرزه وار / چو بازوی سیمین بران ازنگار
یکی گرزه گاو پیکر زیر ران / که بودی سبک از گرانی گران
بفتراک بر بسته زوری کمند / که اندیشه اش سر در آرد به بند
بآیین زیب و فر شد روان الجناب / طلاطم کنان همچو دریای آب
مسافت چو کم شد میان دو شاه / ز هر سو فرود آمدند آن سپاه
بشد آشکارا نهان از نگار / ولی هیچ نه در میان آشکار
شبی تیره روز آمد برون / ز دود دل از شعلهٔ لاله گون

شبانگاه کین اسپ تیز آفتاب فرو برد سپر زیر دریای آب
شبی در درازی چو خواب قتیل براحت ده چون قیامت بخیل
سیاهی بحدی که مانند قیر شدی تیره رخسار ما فی الضمیر
ز بس ظلمت از پرتو خود چراغ ز تاریکی دیده جستی چراغ
ز بس هوش شب اشتلم کرده بود ره دیده را خواب گم کرده بود
چو هنگام مردن سختی علم باطوار عالم قدم بر قدم
شبی هول بخشنده تر از بلا سیه روتر از روزگار گدا
طلایه برون شد ز هر دو سپاه ز صد میل شد بسته بر خواب راه
ز بس شد سراسیمه زان انقلاب نمی یافت اصلا ره دیده خواب
ز فریاد و افغان در آن تیره شب شده خواب از دیده دوری طلب
ز افغان کردان شب زنده دار گرفتی همی غفلت از شب کنار

بیا ساقی آن تلخ نادیده غم بمن ده که گردان کام شیرین کنم
مگر بگذرانم شبی در طرب که داریم در پیش روزی عجب

دگر روز کین آتش تابناک سر آورده بیرون ز کانون خاک
فروزنده شد شمع پیش دو دماغ وزان سوخت غفلت بصد درد و داغ
بجنبش در آمد دو دریای تیغ زمین گشت گویا نبد گرد ریغ
سکندر بارایش تن ز خواب قد افراخت چون شعله آفتاب
بدان گونه آراست بر تن سلاح که گشتی بر او جان فشانی مباح
ببر کرده درعی بخوبی چنان که پوشد بشب درع از آسمان
تن آن کس از وی برآراستی تن خویشتن را هدف خواستی
کلاهی بفرقش ز فولاد ناب که از دیدنش لرزه زد آفتاب

کمر ترکشی همچو طاوس مست که طاوس را جلوه اش بشکست
حمایل یکی تیغ آتش اثر که میکرد از خشمش آتش خذر
کمندی فرو هشته از روی ران بقیمت گرامی تر از بار جان
بدستش یکی نیزه دل پسند چو روز قیامت بقامت بلند
زده در کمر گرزه بر شکوه برو بسته نخلی که روید ز کوه
بجدی موثر گرانی در آن که گشتی ز نظاره اش سر گران
بدان سان سلیحی چو بر جوش بست برون شد ز خرگاه و بر زین نشست
بغریدن کوس دستور داد وزان کوس انگیش زنبور داد
ز نالیدن نای زرین بدن دریدی همی مرده بر تن کفن
وزان سان چو خورشاه ایران گروه برآراست از خود ز زر فرق کوه
ببر در فکنده آسمان گون زره که کشتی باد و توانان کزره

کمرگاهی آراسته از خدنگ که در مونه بدشان کند زنگ تنگ
پستانی چو اندوه عاشق دراز وطن کرده در سینها همچو راز
بدستش مسلسل کمندی بلا چو بازوش روزی چو دستش رسا
به بستن ز حیله هنرمندتر خوش آینده تر دست راز هنر
نهاده یکی گرز بر گردنش که پیل زبان ماندی از بردنش
جنان سر بزرگی که از شرح آن زبری نکرده و زبان در دهان
یکی سبز تیغی حمایل ز دوش خوش آینده تلخی ازو همچو نوش
چو شد زالت کین همه بهره مند در آورده پا در رکاب سمند
چو خور سوی میدان شتابنده شد ز برقش تن خاک تابنده شد
ز غریدن کوس قالب تهی در آمد بپر مور را فربهی
ز بس تیره آوازی نای زر بگوش صدف نعقه می شد گهر

قوی کرد مانند بازوی خویش | یمین و یسار بس و قلب و پس
بدست چپ و راست مردان مرد | فرستاد و خود در میان جای کرد
بپا داشت در پیش و پس صد گروه | به تندی سیلاب و تمکین کوه
ز بس ناله نای و کوس و نفیر | پریدن از جا عقابان تیر
سکار افکنان سوی هم تاختند | رمیده ها خانه پرداختند
بجوشید تابنده گرد | ز بس گشته هر شتابنده مرد
جهان تیره گردید چون روز بد | فلک فتنه گر چون بد آموز بد
جهان تنگ شد بر نفس روز گرد | گرامد شدن از بن موی گرد
چو ماری که از کینه پیچان شد | نفس در دل و سینه پیچان شد
ز بس بستن اندر نظرها نشست | توان از کمندی نظر دست بست
ز بس موج داز تیغ کین قطع و فصل | نمی شد بهم باز خورشید وصل

برامد

زمین شد چنان غرقه در خون ناب | که خفتن فرو رفت آب
برامیخت چندان بگل خون مرد | که از صفحه خاک خون شو دگرد
چنان آمد مهابت شعار | که دام و ددی کشته گردی کنار
ز نظاره تیغ الماس فر | تحقق پذیرفت قطع نظر
ز گردیدن ژنده پیلان مست | یکی شد زمین بس که در هم نشست
ز غریدن کوس غیرت اثر | بجنبش زمین از فلک پیشتر
چنان شیهه زد ابرش یوزاد | که حس شنو یافت در جو رجاد
جهان شد چنان پر ز گرد سیاه | که از دل بمیرد علم دود آه
بدان گونه شد آدمی خوار زار | که خاک از چه یدها گرفتی قرار
چنان است بر سینها شد سنان | که پیوند کس در گران از گران
ز انبوهی آن فتد بکراف | خطوط نظر را بسر صد شکاف

ز نوک سنانهای بالابلند | ز حمل سواران پیچان کمند
فرو شد جهان پشت گاو زمین | بجدی کمیت فلک ناف چین
زان هر یکی راکنون پیکراف | بنوعی مل شد بهم پشت و ناف
ز بس نعره و شیون خشمناک | تهی گشت هیچون فلک مغز خاک
سکندر در آمد بمیدان کین | در افکند از کین دو ابروی چین
یکی تیغ الماس گون در کفش | که هفت آسمان سوختی از کفش
بوقت بریدن بسرعت جنان | که بر رق خصمش چو پا زد روان
نباشد از ان هیچ سر را خبر | که بیخامش از ناب آمد بسر

یکی روز بر کین چرخ فیروزه رنگ | که هم شهد از و خیزد و هم شرنگ

جهان بر زمین شادمانی فشاند | که شادی در اجرام علوی نماند
جهان بهره ور شد جهان از طرب | که بیرون نیامد کدورت به شب
بران روز میمون چرخ سرشت | که بردی بخوبی گرو از بهشت
جهان آسمان عیش بخشنده شد | که شب از پی روز امید شد
فراغت بساط از جهان گسترید | که اندیشه بی عیش جایی ندید
چو من دیدم آن روز آراسته | که گویی بگویی از و خواسته
ز خوبی چراغ دلم بر فروخت | ولی تاب حیرت دماغم بسوخت
گر این خوشدلی یارب از بهر کیست | ز گردون خلافی طبیعت رمات جست
چرا آسمان غم گساری کند | زمانه چرا سازگاری کند
که ناگه سروشی رسیدم بگوش | که ای حیرت اندوز حسرت فروش
مرا شادمانی طلب کار تست | کمین مایه روز بازار تست

گذشت آن کزین چرخ ناامید / چو شب دوز باشی بنور سفید
برون آ ازین کنج کلفت سرشت / چو طوبی قدم نه بباغ بهشت
مشو زینت یک محل کنج وار / بکن عالم آرائی چون بهار
چو این حرفم آمد ز هاتف بگوش / دگر باره حسرت درآمد بجوش
بدو گفتم ای واقف سر زمان / بتصحیح این راز نگشاید زبان
که بهر چه گشتم چنین ارجمند / چرا کوکبی طالعم شد بلند
ز فیض که گشتم چنین دلپذیر / ببال که گشتم چنین اوج گیر
بگفتا که ای ابر باران هنر / زباران ابرت هنر بیشتر
ازان ایزدت داد این برتری / که رخ سوی آن آسمان آوری
چو اقبال بر رویت آن در گشاد / بنه زین دولت بر اسپ مراد
چو خورشید خاور رها کن عنان / بجو ز مطلع قدس باز آن آستان

دلم چون ز هاتف شنید این سخن / ببالید قدرم چو سرو چمن
سوی پایه خود خوش شتافتم / چو چشم نسخ از پی اشتغال
مها تر آمد ز سیری جبال / فلک را بتحت الثری یافتم
نهادم قدم چون ازان حسب جوی / بزد موج از خنده ام ابروی
رهی پیش آمد چو راه خدای / که از قدر آن رشک سرگشتهای
خرامم دران راه خوشتر ازان / که سیر نظر در رخ نیکوان
چو پیموده شد آن ره دلپسند / رسیدم بران آستان بلند
فلک پیمائی آمدم در نظر / که ناگشته اندیشه را پای سیر
برو جا نمودم هم از گرد راه / برآراستم آسمانی پناه
بی سجده اش چون قدم گشت خم / سرم سود بر لامکان چون قدم
بحرمت چو بسودم بران کاخ چهر / شد آرایش چهره ام همچو مهر

نشستم بران چون بخاطر سخن — ولی پر ز گفتار خوش چون دهن

به بستم میان و گشادم زبان — بمدح شهنشاه و گیتی ستان

فلک قدر خاقان مالک رقاب — که اموخت دوزخ ز خشمش عذاب

شهنشاه اکبر که چرخ کبود — کند بنده ... ش سجود

شفاعت سرشتی که در بندگی — بکروبیان داده شرمندگی

جهانی چه اسیر خضوع و خشوع — سپهری پی بندگی در رکوع

ملک زاشکش بود دانه — چو خورشید زاینده با چشم تر

زبان کرده عادت بشکر خدای — که گویاست در کام آتش زبان

بفرض ار نهد بر سها بار هوش — نیارد کشیدن سپهرش بدوش

چو دستش به تیغ درخشان کشد — زدامن بگردن گریبان رسد

کند حکم سر ریختن گر بکین — بریزد سر مرده بیرون زمین

زمین آسمانی کند بر درت — کلاه آفتابی کند بر سرت

زمین نزد بزم تو ای تاجور — بود نطفه گونه نبسته صور

خوش آینده بزمی چو رخسار ناز — زمینش جلی بند روی نیاز

نیاز از بساطش چنان جا بزیب — که خوردی ز نو نازش و فر زیب

ز آوازه آن بهشتی جمال — بود دیده از گوش در گوشمال

ز کیفیتش رفته مطرب ز هوش — ولی سازها همچنان در خروش

هوایش بساط افکنی خرمی — زمینش طراوت ده خرمی

درو عاقل و مست چون یکدگر — ولی عاقل از مست افتاده تر

لبالب ز اسباب عشرت چنان — که آینه از عکس نازک تنان

شبش از سیاهی چنان نا امید — که زاید درو دیده از کس سفید

نشسته در ان شاه با فر و هنگ — بفر فریدون و هوشنگ

جهانی چو آتش همه خشم و تاب | سپهری بجوشش همه آفتاب

چو بر سینه خنجر کشی از ستیز | کند ثبت راز خنده در جان گریز

ز عکس تو وازنده هوش | ز رای تو اندیشه بالیده هوش

اگر سایه یابد ز قدرت اثر | کند همچو موجای بر زوق بر

شود گر ز ظلمت هوا پرده دار | فتد سایه هوش و دود در پای بار

سر انگشت حفظ تو وقت ستیز | گزیند از رشته برنا رتیز

اگر تف تیغت بدل پی برد | ز شدی عرق موی را بسترد

جهان شد بعهد تو وارستگی | که از لفظ شد رسم پیوستگی

کشید از پیت بر رحم از دو سوی | دگر طفل زاید رها در دو روی

مگر رشحه دست تست آفتاب | که شوید جهان رنگی قطره آب

اگر پاس حفظ تو گردد کفیل | نخیزد شراری ز دریای نیل

ز رزمت نمیکردم افسانه گوی | که ترسم طبیعت شود جنگ جوی

بداری بخدمت اگر شعله را | نیفشد دگر تا قیامت ز پا

مگر چرخ دار و خلاقت پیش | که از نه زند تیشه بر پای خویش

بنوک سنانت چو افتد نظر | کند کار سوزن خطوط بصر

کسی را که تیغت کند خون جگر | ز رگ جان خود ریزدش نیشتر

اگر شعله پاید بخاکت جبین | جبین بر ندارد چو آب از زمین

رسد گر ز حکمت با آتش اثر | نهد خاک وش سرکشی را ز سر

مگر تیغ تیزت سپر دوش خاک | که شد حشر گل با تن چاک چاک

اگر شرح بزمت کند نکته دان | بهر حرف صد رنگ بندد زبان

شد آبستن آتش ز قدرت مگر | که آید برون دود طفلش بزر

جهان ریزد از دست جودت درم | که در دود آتش عاجز آید کرم

کشد آتش ابر خلاف تو سر / بود سرنگون شعله چون نور خور
بدانش طلسمی چو درج هنر / به بینندگی همچو چشم خرد
تمتع رسانی چو ابر بهار / فراغت برستی چو بوس و کنار
سرو داوری همچو آواز خوش / ملامت بری همچو دمساز خوش
شکر چاشنی گیر جام لبش / زبان کرده شیرین بنام لبش
هوس پیچ چون نکهت واله قند اوست / طرب خانهٔ او شکرخند اوست
چو دیدار جانان سراپا سرور / چو آغوش دلبر تمامی حضور
رسایی دستش بود آنچنان / که خارد سری هفتمین آسمان
ز روی سلیح ار کند [illegible] پاک / کند آسمان بر سر خویش خاک
اگر برکشد خنجر تابناک / کشد کوه سر در گریبان خاک
بر آب ار زند تیغ چون آفتاب / جهد همچو برق آتش از روی آب

بکین چون درآرد تکاور ز جا / زمین آسمانی کند چون هوا
برآرد اگر از سپر کین خروش / زمین را چو دریا در آرد بجوش
جهان دهر از روشنائی گرفت / که ظلمت هم از شب رهائی گرفت

سرسبزیست تیغ از سیه فام / جهان سوخت چون صبح تیغش بمهر

ز تیغش خراسان شده آفتاب / نگاهش کند زهره شیر آب
جهان داد عدلت قرار زمین / که بنهاد صورت ز کف تیغ کین
ز عدل تو گردد جهان بارور / نه از آب و خاک و نه از ماه و خور
فلک گیرد از آشیان تو بند / زمین گردد از آسمانها مند
بقهر تو آب حیات آتش است / بلطف تو سوزنده آتش خوش است

جهان از رخت عید آراسته | زمین ها قدرت نخل پیراسته
بوصف بمدی زبان های لنگ | فضای سخن چون دل مور تنگ
بسی جارزنده چو بیغ ازخش | بسی سرانیده چون آتش
بحشمت کیا مرزبانی کند | در بیانت زبانی کند
باندیشه برتر ز هفت آسمان | بگرمی فزون تر ز هفت آسمان
چو اندیشه دلبران دلنواز | چو وصل سهی قامتان جانگداز
برحمت فزون تر ز ابر بهار | بخشم آتشین تر ز سوزنده نار

کند

کند آسمان گریه بر جان خویش | ترا گر ببیند بدنبال خویش
زهی از رحمت کرم بارور | غبار رهت زیب رخسار مهر
ازانها به پسندید بالا و پست | سهی نخل اندیشه را پای بست
روان جهان باشش حکمت روان | بپایان قضا در زمین زمان
جو اندیشه اهل حیرت فزون | جو معراج عیش لیمان نکون
تنش زهوا پست تر ز زیر پا | بنخی علم با وجودش غبار
بهموده راه دگر یک قدم | جز این کامده در وجود از عدم
میانش فزون تر زرفتار وسیی | تمنا برو بود باره خسی

جهان کاهلی ورتنش کرده جا | که نقش از کشی صورت بر هوا
نباشد عجب گر ثبات قدم | نریزد رهم تا تجشر آن قدم
ندیده است استادش از روزگار | نزیری هوا از گرانی بار
گر آینه رو در جلاش کند | عجب گر قبول خباثش کند

جهان گر شود چون دل اعور تنگ | نیفتد برو بر ز نو ور رنگ

به عید اگر بیندش مهروار | شود خاره در دیده انتظار
بود ابیس شدن انجمن راه جو | که ایام ماضی شود حال او
ز هر جا که خواهی گزیری جو دود | بران جانبش جمله باید نمود
گرش ره نمایی نهایت شوی | سر دگرون از بدایت شوی

نهد گر قدم زانجا پیشتر | خورد از هوایش بد بو اگر
ابد دم بر وی شد مکر راه بر | که مردم ز لطفت شود در نگر
روا نیست شاها که با این کلام | ز غیرت خورد حسرت نجایم لکام

مرا پای معنی ز حسرت ببند | جهان زنو وا ده جولان سمند

چو طفلان بخوبی سمند منای | خران کرده جا خانه زین نماز
جو مرکب مرا پر ز مسمار پا | سکان بسته از ناز دریا حفظ
شاهی ازین ره عنان باز پیچ | که در وی نهایی خر الماس هیچ
تهی ها جو مانی ز رفتن گزند | برابست سخن نعل مقصود بند
مرا سر فرازی ده ای شهریار | بیک خنگ جوکانی ای شاه واز

نگر گونه و بر فراغ و بلند / که گر صورتش را کشد نقش بند
نگردد قلم شکل و پستش تمام / ز دست افکند پیش چون نی کلام
کشی گر عنان بس در اندیشه اش / نیابی بغیر از سکون پیشه اش
جهنده بجدی که در دیده ور / بپایش به بند و کمندی نظر

جهد گر ز گرمی ز جا چون نسیم / شود پاره از کوتهی آن گلیم

که سازم بر ان باد صرصر وطن / سلیمان شوم در جهان سخن
بمدحت بساط انچنان گسترم / که در آفرینش نگنجد برم
زنی همتت بر فلک سر فراز / مبادت چو همت بحضرت نیاز
روم نزد بزم نوای نام ور / بود نطفه گو هسته صور

بدر واری همتت لامکان / زده تکیه بر کرسی آسمان
ز رزمت نمیکردم افسانه گوی / که در تیم طبیعت شود جنگجوی
گشاید بصورت نظر هولناک / خزد همچو طفلی که بیند مغاک
دلا تا نه بیند بالا و پست / کسی رخش اندیشه را پای بست
روان جهان باش و حکمت روان / لسان قضا بر زمین و زمان

نگردند اجزای تمثال او / بهم متصل همچو دنبال او

که هر عضو اعضاش گاه رقم / بپیوند از زره تا بهم

حصاری [illegible] سر افرازتر | [illegible] ناسازتر
اگر بالاش بکاوی زمین | نه پستی درو جز بلندی مبین
ز جاهش بلندی نه ناامید | بلندی ز اوجش چو چرخ با امید
نه افکنده چون سایه بخت خاک | مبرا زمینش چو عرش از مغاک
مگر روزگارش به سختی گذشت | که پیرامنش آشنایی نگشت

به سختی کمند ار نشد ای سپهر | که ز وی خیمه از ارزو [illegible]

بدی بر سخن اعتماد انجمان | که گفتند و رفتند بر آسمان
بسر فکر بالا شدن شد جهان | گر شد کنده فقه برکه شدن گران
ببالا شدن از که حسبت اتر | همه قلعه گیر از بلندی نظر

ز محض آتش شده از غضب | که با لطف کرده بلندی طلب
فدای ز بازو اگر دست کار | بدیوار بالا شدی [illegible]
مگر شد فلک پنگ آهن ربا | که شد آسمان زیر دامن قبا
ز کرد انجمان هوا پای گیر | که رفتی بدان سوی بالا چو تیر

یارب از عز الهی فرنهاد ارد نگاه | جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه
صاحب عادل که دین را پرور است | مالک دریا کف فرمان ده عالم پناه
حامی شرع معلا ملجا دین نبی | مالک صورت تمایل زینت دیهیم و گاه
از جناب [illegible] که سر چون مهر و [illegible] | خرم ساید بر سپهر از سجده آن درگاه

تا بود اسم ملوک از بهر حکم او مدام / دور و سرا ماده کردانا و اسپ سپه نگهبان

وان ملوک از حکم تو گویی جهان بانی رسید / از صدای عدل و کم باد و نانک داد خواه

زبده حکم ملکمت انجه داری برای حکم / میکند در بارگاهی شاهی از حکم اله

از صفای مهر او با ماه و انجم نفس / دم زده آیینها از کمال اشتباه

صید برد از نده این صید کار از باع / کی کند با باز انداز در تیهو نگاه

در دل جاه افکند انقلاب شاه دین / مهدی اقبال از نهمت برون آمد ز جاه

جزم میدانم کزین بس می نهد از جای رکن / از طلب این سرفرازان رخ خاک و خجاه

چند روزی تا که از حکم سپهر نیلی رنگ / کاندر این حال جهان را اندکی کم بود راه

بد شد احوال نجوم اما همایون نیست کاه / گر نبودی حال عالم زین همی بودی تباه

واده بودی از جای خود گردون یکی / حال ماند سر نیزار انفعال آن گناه

اندر اینک مطلعی از نی کی رود حق تا ز ده / از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه

می نوید

می نوید زد و گلی منهیان در مدح شاه / سوی مردم لیس فی الدنیا سلطان سواه

منحرف راهی کم حالا روا زو بچه کمین / روی ما و جو موی مهوشان باد سیاه

بایه سرکش شه و پیدا در این بولاد لوم / ابر لطف شه جواز اعجاز انگیز و گیاه

اینک با سامان عدل و ندارد جم شکوه / بوده از جان بر زبان ما مکرر سال و ماه

وین که در نیران طبع وی به ادو وجود / هست در حال عطای او مساوی کوه و کاه

هم ملوک پیش و هم این نوبه داران ما / اسم بر اسمند در دعوی صدق او گواه

تا بود لطف الهی یار دوران ملوک / تا بود اسم شاهی در زمان این سپاه

اسم داران سبه را بادوان در بوکه / بادشاهانی جهان را باد آن در سجدگاه

باد روی منکران بی وفا را او سیه / باد بود کار ما نا بکار او تباه

میرزای هست سلطان [illegible] / همه اقبالی که سر زین اسم افتاده

ولا [illegible] ای سو [illegible] / [illegible] وقت دی [illegible]

محتشم با کلک زرپاش ابی تی	کلک یا زو سکه بحری بنقد سبع
فهم از هر مصرع ما زین کلام بی بدل	
می شود سال جلوس پادشاه دین پناه	

تمت الکتاب دیوان خواجه حسین ثنایی بحسب الحکم نواب نامدار گردون
اقتدار محمد سعید خان فی التاریخ بیست و هشتم شهر شعبان
المعظم سنه الف کتبه بنده درگاه میر علی